






KÖPRÜLÜ K
399
M. Asım

۴۹۹ بوستان

وزن این کتاب بحر متقارب محصوراست

مثال بیت

بروی تو چشم فلک روشنست

بعزم تو صحن زمین گلشنست

فعولن فعولن فعولن فعول



۶۹۹



بنام خداوند جان آفرین … حکیم سخن در زبان آفرین

خداوند بخشندهٔ دستگیر … کریم خطا بخش پوزش پذیر

عزیزی که هر کز درش سر بتافت … بهر در که شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهان گردن فراز … بدرگاه او بر زمین نیاز

نه گردنکشان را بگیرد بفور … نه عذر آوران را براند بجور

وگر خشم گیرد بکردار زشت … چو باز آمدی ماجرا در نوشت

دگر ترک خدمت کند لشکری … شود شاه گردنکش از وی بری

ولیکن خداوند بالا و پست … بعصیان در رزق بر کس نبست

دو کونش یکی قطره در بحر علم … گنه بیند و پرده پوشد بحلم

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست … برین خان یغما چه دشمن چه دوست

وگر بر جفا پیشه بشتافتی … که از دست قهرش امان یافتی

بری ذاتش از تهمت ضد و جنس … غنی ملکش از طاعت جن و انس

پرستار امرش همه چیز و کس … بنی آدم و مرغ و مور و مگس

کریم کرم گستر کارساز … که دارای خلقست و دانای راز

چنان پهن خان کرم گسترد … که سیمرغ در قاف قسمت خورد

مر او را رسد کبریا و منی … که ملکش قدیمست و ذاتش غنی

یکی را بسر بر نهد تاج بخت … یکی را بخاک اندر آرد ز تخت

کلاه سعادت یکی بر سرش … گلیم شقاوت یکی در برش

گلستان کند آتشی بر خلیل … گروهی بر آتش برد ز آب نیل

پس پرده بیند عملهای بد … هم او پرده پوشد بآلای خود

بتهدید اگر بر کشد تیغ حکم … بمانند کروبیان صم و بکم

دگر در دهد یک صلای کرم / عزازیل گوید نصیبی برم
فرو ماندگان را برحمت قریب / تضرع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر / باسرار ناگفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب / خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس / نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیم نکوکار نیکو پسند / بکلک قضا در رحم نقش بند
زمین از زمین لرزه آمد ستوه / فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری / که کردست بر آب صورتگری
نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ / گل لعل در شاخ پیروزه رنگ
ز ابر افکند قطره‌ای سوی یم / ز صلب افکند نطفه‌ای در شکم
از آن قطره لولوی لالا کند / وزین صورتی سرو بالا کند
بدرگاه لطف و بزرگیش بر / بزرگان نهاده بزرگی ز سر

بر او علم یک ذره پوشیده نیست / که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
بامرش وجود از عدم نقش بست / که داند جز او کردن از نیست هست
دگر ره بکتم عدم در برد / وز آنجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر الهیتش / فرو مانده در کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت / بصر منتهای کمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم / نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فرو شد هزار / که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار
چه شبها نشستم درین سیر گم / تحیر گرفت آستینم که قم
نه ادراک در کنه ذاتش رسد / نه فکرت بغور صفاتش رسد
محیط است علم ملک بر بسیط / قیاس تو بر وی نگردد محیط
توان در بلاغت بسحبان رسید / نه در کنه بیچون سبحان رسید
چه خاصان درین ره فرس رانده‌اند / بلا احصی از تک فرو مانده‌اند

نه هر جای مرکب توان تاختن / که جاها سپر باید انداختن
وگر سالکی محرم راز گشت / ببندند بر وی در بازگشت
کسی را درین بزم ساغر دهند / که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بردوخته است / یکی دیده‌ها باز و پر سوخته است
کسی ره سوی گنج قارون نبرد / وگر برد ره باز بیرون نبرد
تأمل در آیینهٔ دل کنی / صفایی بتدریج حاصل کنی
بمردم درین موج دریای خون / کز و کس نبرد است کشتی برون
اگر طالبی کین زمین طی کنی / نخست اسب باز آمدن پی کنی
مگر بویی از عشق مستت کند / طلبکار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری / وز آنجا ببال محبت پری
بدرد یقین پرده‌های خیال / نماند سراپرده الا جلال
دگر مرکب عقل را پویه نیست / عنانش بگیرد تحیر که بیست

درین بحر جز مرد راعی نرفت / گم آن شد که دنبال راعی نرفت
کسانی کزین راه برگشته‌اند / برفتند بسیار و سرگشته‌اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید / که هرگز بمنزل نخواهد رسید
محالست سعدی که راه صفا / توان رفت جز در پی مصطفی

در نعت نبی صلی الله علیه واله

کریم السجایا جمیل الشیم / نبی الورا شفیع الامم
امام رسل پیشوای سبیل / امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع الوری خواجهٔ حشر و نشر / امام الهدی صدر دیوان حشر
یتیمی که ناکرده قرآن درست / کتب خانهٔ چند ملت بشست
کلیمی که چرخ فلک طور اوست / همه نورها پرتو نور اوست
چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم / بمعجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواه دنیا فتاد / تزلزل در ایوان کسری فتاد

بلا قامت لات بشکست خرد ٭ باعزاز دین آب عزی ببرد
نه از لات و عزی برآورد گرد ٭ که توریة و انجیل منسوخ کرد
شبی برنشست از فلک برگذشت ٭ بتمکین و جاه از ملک درگذشت
چنان گرم در تیه قربت براند ٭ که در سدره جبرئیل ازو بازماند
بدو گفت سالار بیت الحرام ٭ که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی ٭ عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند ٭ بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یک سر موی برتر پرم ٭ فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو ٭ که دارد چنین سیدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا ٭ علیک السلام ای نبی الوری
درود ملک بر روان تو باد ٭ بر اصحاب و بر پیروان تو باد
خدایا بحق بنی فاطمه ٭ که بر قول ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول ٭ من و دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی ٭ ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل ٭ بمهمان دار السلام طفیل
بلند آسمان پیش قدرت خجل ٭ تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد ٭ زمین بوس قدر تو جبریل کرد
ندانم کدامین سخن گویمت ٭ که والاتری زانچه من گویمت
تو اصل وجود آمدی از نخست ٭ دگر هرچه موجود شد فرع تست
ترا عز لولاک تمکین بست ٭ ثنای تو طه و یس بس است
چه وصفت کند سعدی ناتمام ٭ علیک الصلوة ای نبی والسلام

در سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی ٭ بسر بردم ایام با هرکسی
بهر گوشه‌ای توشه‌ای یافتم ٭ ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم

چو پاکان شیراز خاکی نهاد / ندیدم که رحمت برین خاک باد
تولای مردان این پاک بوم / برانگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زان همه بوستان / تهیدست رفتن سوی دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورند / که با دوستان و عزیزان خورند
مرا گر تهی بود از آن قند دست / سخنهای شیرینتر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند / که ارباب معنی بکاغذ برند
ز بهر تماشاگه دوستان / کتابیست خوش نام او بوستان
که باد خزان را برو دست نیست / در آفاق مانند او مست نیست
درین بوستانست هر میوه / که آید ز هر میوه شیوه
چو این کاخ دولت بپرداختم / در و ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدلست و تدبیر و رای / نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهادم اساس / که منعم کند شکر حق را سپاس

سیم باب عشقست و مستی و شور / نه عشقی که بندند بر خود بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین / ششم ذکر مرد قناعت گزین
به هفتم در از عالم تربیت / به هشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبست و راه صواب / دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز همایون و سال سعید / بتاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج / که پر در شد این نامبردار گنج
اگر چند پر دانش و گوهرم / هنوز از خجالت سر اندر برم
که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست / درخت بلندست در باغ و پست
الا ای خردمند فرخنده خوی / خردمند نشنیده ام عیب جوی
قبا گر حریرست اگر پرنیان / بناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش / کرم کار فرما و عیبش بپوش
بتازم ببر مایه فضل خویش / بدریوزه آورده ام دست پیش

شنیدم که در روز امید و بیم … بدان را به نیکان ببخشد کریم

تو نیز ار بدی بینیم در سخن … بخلق جهان آفرین کار کن

چو بیتی پسند آیدت از هزار … اگر مردی از عیب او درگذر

همانا که در پارس انشای من … چو مشکست بیقیمت اندر ختن

چو بانگ دهل هولم از دور بود … بغیبت درم عیب مستور بود

گل آورد سعدی سوی بوستان … ز شوخی و فلفل بهندوستان

چو خرما بشیرینی اندوده پوست … چو بازش کنی استخوانی دروست

در ستایش ابوبکر سعد ابن زنگی انار الله برهانه

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود … سر مدحت پادشاهان نبود

ولی نظم کردم بنام فلان … که تا باز گویند صاحبدلان

که سعدی که گوی بلاغت ربود … در ایام بوبکر بن سعد بود

سزد گر بدورش بنازم چنان … که سید بدوران نوشیروان

سر سرفرازان و تاج مهان … بدوران عدلش بناز ای جهان

گر از فتنه آید کسی در پناه … ندارد جز این کشور آرامگاه

فطوبی لباب کبیت العتیق … حوالیه من کل فج عمیق

ندیدم چنین ملک و گنج و سریر … که وقفست بر طفل و برنا و پیر

نیامد برش دردناکی غمی … که ننهاد بر خاطرش مرهمی

طلبکار خیرست و امیدوار … خدایا امیدی که دارد برار

کله گوشه‌اش بر سپهر برین … هنوز از تواضع سرش بر زمین

تواضع ز گردن فرازان نکوست … گدا گر تواضع کند خوی اوست

اگر زیردستی بیفتد چه خاست … زبردست افتاده مرد خداست

نه ذکر جمیلش نهان میرود … که صیت کرم در جهان میرود

چو تو ای خردمند نیکونهاد … ندارد جهان تا جهان هست یاد

ملوک ار نکونامی اندوختند … ز پیشینیان سیرت آموختند

تو در سیرت پادشاهی خویش | سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر بدیوار رویین و سنگ | بکرد از جهان راه یاجوج تنگ
ترا سد یاجوج کفر از زرست | نه سنگین چو دیوار اسکندرست
نه بینی در ایام او رنجهٔ | که نالد ز بیداد سرپنجهٔ
کس این رسم و ترتیب و آیین ندید | فریدون با آن شکوه این ندید
ازان پیش حق پایگاهش قویست | که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه گسترده بر عالمی | که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز دور زمان | بنالند از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار | ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می‌بینم آرام خلق | پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست | که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست | درین دفترم نام جاوید هست

زبان‌آوری کاندرین امن و داد | ثنایت نگوید زبانش مباد
توئی بحر بخشایش و کان جود | که مستظهرست از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب | که گنجد درین تنگ میدان کتاب
گرین جمله را سعدی انشا کند | مگر دفتری دیگر املا کند
فرومانده‌ام از شکر چندین کرم | همان به که دست دعا گسترم
خدایا در آفاق نامی کنش | بتوفیق طاعت گرامی کنش
مدامش در اوصاف تقوی بدار | مرادش بدنی عقبی برآر
جهانت بکام و فلک یار باد | جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته | زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد | وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی | پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد | ز ملکت پراکندگی دور باد

تنت باد پیوسته چون دین درست | بد اندیش را دل چو تدبیر سست
درونت بتایید حق شاد باد | دل و دین و اقلیمت آباد باد
بهشتی درخت آورد چون تو بار | پسر نامجوی و پدر شهریار
ازان خاندان خیر بیگانه دان | که باشند بدگوی این خاندان
زهی دین و دانش زهی عدل و داد | زهی ملک و دولت که پاینده باد
همینت بس از کردگار مجید | که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی بدر | که چون تو خلف ماند ازو دادگر
جهان آفرین بر تو رحمت کناد | دگر هرچه گویم فسانست و باد
عجب نیست این اصل ازان فرع پاک | که جانش بر اوجست و جسمش بخاک
خدایا بدان تربت نامدار | بفضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند یاد | خدایا ور سعد بوبکر باد

در ذکر اتابک اعظم اتابک محمد

اتابک محمد شه نیکبخت | خداوند تاج و سزاوار تخت
جوان جوانبخت روشن ضمیر | بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدولت بزرگ و بدانش بلند | ببازو قوی و بدل هوشمند
خدایا تو این شاه درویش دوست | که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار | بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید | سرش سبز و رویش برحمت سفید
براه تکلف مرو سعدیا | اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راه رو | تو حق گوی و خسرو حقایق شنو
چه حاجت که نه کرسی آسمان | نهی زیر پای قزل رسلان
مگو پای رفعت بر افلاک نه | بگو روی اخلاص بر خاک نه
بطاعت بنه چهره بر آستان | که اینست سرمایه راستان
اگر بنده ای سر بدین در بنه | کلاه خداوندی از سر بنه

بدرگاه فرمان ده ذوالجلال　　چو درویش پیش توانگر بنال
چو درویش مخلص برآور خروش　　چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش
که پروردگارا توانگر تویی　　توانای درویش پرور تویی
نه کشورخدایم نه فرمان دهم　　یکی از گدایان این درگهم
چه برخیزد از دست کردار من　　مگر دست لطفت شود یار من
خدایا تو بر کار خیرم بدار　　وگرنه نیاید ز من هیچ کار
تو بر خیر و نیکی دهم دسترس　　وگرنه چه خیر آید از من بکس
دعا کن بشب چون گدایان بسوز　　اگر میکنی پادشاهی بروز
کمربسته گردنکشان بر درت　　تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار　　خداوند را بنده حق گزار

حکایت

حکایت کنند از بزرگان دین　　حقیقت شناسان علم الیقین
که صاحب دلی بر پلنگی نشست　　همی راند رهوار ماری بدست
یکی گفتش ای مرد راه خدای　　بدین ره که رفتی مرا ره نمای
چه کردی که درنده رام تو شد　　نگین سعادت بنام تو شد
بگفت ار پلنگم زبونست و مار　　وگر پیل و کرکس شگفتی مدار
تو هم گردن از حکم داور مپیچ　　که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو حاکم بفرمان داور بود　　خدایش نگهبان و یاور بود
محالست اگر دوست دارد ترا　　که در دست دشمن گذارد ترا
ره اینست رو از طریقت متاب　　بنه گام و کامی که خواهی بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش　　که گفتار سعدی پسند آیدش
اگر شربتی بایدت سودمند　　ز سعدی طلب نوشداروی پند
به پرویزن معرفت بیخته　　به شهد عبارت برآمیخته

وصیت کردن نوشیروان

شنیدم که در وقت نزع روان	بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش	نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس	که آسایش خویش جویی و بس
نیاید بنزدیک دانا پسند	شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار	که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت	درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش	اگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده‌ای بایدت مستقیم	ره پارسایان امیدست و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی	بامید نیکی و بیم بدی
گر این هر دو در پادشه یافتی	در اقلیم ملکش پنه یافتی
که بخشایش آرد بر امیدوار	بامید بخشایش کردگار
گزند کسانش نیاید پسند	که ترسد که در ملکش آید گزند

اگر

اگر در سرشت وی این خوی نیست	در آن کشور آسودگی بوی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر	وگر یکسواری سر خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه	که دل تنگ باشد رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس	از آن کو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب	که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور	رسد پیش بین این سخن را بغور
رعیت نشاید به بیداد کشت	که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش	که مزدور دلخوش کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی	کز و نیکویی دیده باشی بسی

پند دادن خسرو

شنیدم که خسرو به شیرویه گفت	در آن دم که چشمش ز عالم بخفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی	نظر در صلاح رعیت کنی

الا تا نپیچی سر از عدل و رای / که مردم ز دستت نپیچند پای

گریزد رعیت ز بیدادگر / شود نام زشتش بعالم سمر

بسی بر نیاید که بنیاد خود / بکند آنکه بنهاد بنیاد بد

خرابی کند مرد شمشیرزن / نه چندانکه دود دل بیوه‌زن

چراغی که بیوه‌زنی برفروخت / بسی دیده باشی که شهری بسوخت

ازو بهره‌ورتر در آفاق کیست / که در سروری با انصاف زیست

چو نوبت رسد زین جهان غربتش / ترحم فرستند بر تربتش

خداترس را بر رعیت گمار / که معمار ملکست پرهیزگار

بداندیش ملکست خونخوار خلق / که نفع تو جوید در آزار خلق

ریاست بدست کسانی خطاست / که از دستشان دستها بر خداست

نکوکار پرور نبیند بدی / چو بد پروری خصم جان خودی

مکافات موذی بمالش مکن / که بیخش برآورد باید ز بن

مکن صبر بر حاکم ظلم دوست / که از فربهی بایدش کند پوست

سر گرگ باید هم اول برید / نه چون گوسپندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگانی اسیر / چو گردش گرفتند دزدان بتیر

چو مردانگی آید از رهزنان / چه مردان لشکر چه خیل زنان

شهنشه که بازارگان را بخست / در خیر بر شهر و کشور ببست

کی آنجا دگر هوشمندان روند / چو آوازهٔ رسم بد بشنوند

نکودار بازارگان و رسول / نکو بایدت نام و طاعت قبول

تبه گردد آن مملکت عنقریب / کز و خاطر آزرده آید غریب

غریب آشنا باش و سیاح دوست / که سیاح دلال نام نکوست

نکودار ضیف و مسافر عزیز / وز ایشان همی بر حذر باش نیز

به بیگانگان حذر کردن نکوست / که دشمن توان بود در رنگ دوست

ندیمان خود را بیفزای قدر	که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمت گذارت شود کهن	حق سالیانش فرامش مکن

وصیت شاپور

شنیدم که شاپور دم در کشید	چو خسرو بر اسمش قلم در کشید
چو حالش شد از بی نوایی تباه	نوشت این حکایت بنزدیک شاه
چو صرف تو کردم جوانی خویش	بهنگام پیری مرانم ز پیش
غریبی که پر فتنه باشد سرش	میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بر وی نگیری رواست	که خود خوی بد دشمنش در قفاست
وگر پارسی باشدش زاد و بوم	به سقلاب مفرست ور از روم
هم انجا امانش مده تا بچاشت	نشاید بلا بر دگر کس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین	که باشند خلقان انجا چنین
عمل گر دهی مرد منعم شناس	که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش	از او بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت	بباید بر او ناظری بر گماشت
ور او نیز در ساخت با خاطرش	ز مشرف عمل بر کن و ناظرش
وگر بیمکند هر دو با هم تراش	برو فکر مالت کن ایمن مباش
خدا ترس باید امانت گذار	امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناک	نه از رفع دیوان و زجر و هلاک
امین را بده ملک و ایمن نشین	که از صد یکی را نه بینی امین
دو هم جنس دیرینه صاحب قلم	نشاید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که همدست گردند یار	یکی دزد گردد دگر پرده دار
چو دزدان ز هم ترس دارند و بیم	رود در میان کاروانی سلیم
یکی را که معزول کردی ز جاه	چو چندی بر آید ببخشش گناه
بر آوردن کام امیدوار	به از قید بندی شکستن هزار

نویسنده را گر ستون عمل / بیفتد نبرد طناب امل

بفرمان بر آن پیشه دادگر / پدروار خشم آورد با پسر

گهش میزند تا شود دردناک / گهی میکند آبش از دیده پاک

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر / وگر خشم گیری شوند از تو سیر

درشتی و نرمی بهم در بهست / چو رگ زن که جراح و مرهم نهست

جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش / چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش

چو یاد آیدت عهد شاهان پیش / همین نقش بر خوان پس از عهد خویش

نیامد کس اندر جهان کو بماند / مگر آنکه نام نکو زو بماند

بمرد آنکه ماند پس از وی بجای / پل و مدرسه خان و مهمان سرای

هر آنکو نماند از وی یادگار / درخت وجودش نیاید ببار

وگر رفت و آثار خیرش نماند / نشاید بران تا کس الحمد خواند

چو خواهی که نامت بود جاودان / مکن نام نیک بزرگان نهان

همه کام و ناز و طرب داشتند / بآخر برفتند و بگذاشتند

یکی نام نیکو ببرد از جهان / یکی رسم بد ماند ازو جاودان

بسمع رضا مشنو ایذای کس / وگر گفته آید بغورش برس

گنه کار را عذر نسیان بنه / چو زنهار خواهند زنهار ده

گر آید گنه کاری اندر پناه / نه شرطست کشتن باول گناه

چو باری بگفتی و نشنید پند / بده گوشمالش بزندان و بند

وگر پند و بندش نیاید بکار / درختی خبیثست بیخش برآر

چو خشم آیدت بر گناه کسی / تامل کنش در عقوبت بسی

که سهلست لعل بدخشان شکست / شکسته نشاید بهم باز بست

برو بار غم بر دل از بارها / که نا آزموده کند کارها

حکایت

ز دریای عمان بر آمد کسی / سفر کرده هامون و دریا بسی

جهان گشته و دانش آموخته / سفر کرده و صحبت اندوخته
بهیکل قوی چون تناور درخت / ولیکن فرو مانده بی برگ سخت
عرب دیده و ترک و تازی و روم / ز هر جنس در ذات پاکش علوم
تاجیک
دو صد رقعه بالای هم دوخته / چو حراقه او در میان سوخته
بشهری در آمد ز دریا کنار / بزرگی در آن ناحیت شهریار
که دایم دل نیک اندیش داشت / سر عجز در پای درویش داشت
بشستند خدمتگذاران شاه / سر و تن بحمامش از گرد راه
چو بر آستان ملک سر نهاد / ستایش کنان دست بر سر نهاد
بگفت اندر ایوان شاهنشهی / که بختت جوان باد و دولت رهی
نرفتم درین مملکت منزلی / کز آسیب آزرده دیدم دلی
ندیدم کسی سرگران از شراب / مگر هم خرابات دیدم خراب
ملک را همین ملک پیرایه بس / که راضی نگردد به آزار کس

سخن گفت و دامان گوهر فشاند / بنوعی که شاه آستین برفشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد / بر خویش بنشاند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم / بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت / بقربت ز دیگر کسان در گذشت
ملک با دل خویش در گفتگوی / که صدر وزارت سپارم بدوی
ولیکن بتدریج با انجمن / نه گفتی بخندند بر رای من
بعقلش بباید نخست آزمود / بقدر هنر پایگاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها / که نا آزموده کند کارها
نظر کن چو سوفار داری بشست / نه آنگه که پرتاب کردی ز شست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز / بده سال باید که گردد عزیز
بایام تا بر نیاید بسی / نشاید رسیدن بغور کسی
ز هر نوع اخلاقش کشف کرد / خردمند و پاکیزه دین بود مرد

نکو سیرتش دید و روشن قیاس | سخن سنج و مقدار مردم شناس
بهای بزرگان بهش دید پیش | نشاندش بر دست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست | که از امر و نهیش درونی نخست
درآورد اقلیم زیر قلم | کز و بر و بر وجودی نیامد الم
زبان همه حرف گیران ببست | که حرفی بجنبش نیامد ز دست
حسودش چو یکجو خیانت ندید | چو گندم بتابه همی بر طپید
ز نور دلش ملک پر تو گرفت | وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید آن خردمند را رخنهٔ | که بر وی تواند زدن طعنهٔ
امینی که نبود بد اندیش دور | نشاید برو رخنه کردن بزور
قضا را دو خورشید پیکر غلام | ملک را کمر بسته بودی مدام
دو پاکیزه رو همچو حور و پری | چو خورشید و ماه از بدیها بری
در آیینه ننموده همتای خویش | دو صورت که گفتی یکی نیست بیش

سخنهای دانای شیرین سخن | گرفت اندر آن مرد و شمشاد تن
چو دیدند کاثار خلقش نکوست | بطبعش هوادار گشتند و دوست
در وهم اثر کرد میل بشر | نه میلی چو کوتاه بینان بشر
وزیر اندرین شمهٔ راه برد | بخبث این حکایت بر شاه برد
که این را ندانم که خوانند و کیست | نخواهد بسامان درین ملک زیست
شنیدم که با بندگان او بدست | خیانت پسندست و شهوت پرست
سفر کردگان لاابالی بوند | که شایستهٔ ملک و دولت نیند
ز آسایش آنکه خبر دارد او | که بر روی ایشان نظر دارد او
نشاید چنین خیره روی و تباه | که بدنامی آرد در ایوان شاه
مگر نعمت شه فرامش کنم | که بد بینم و نطق خامش کنم
بپندار نتوان سخن گفت زود | نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمانبرانم کسی گوش داشت | که آغوششان اندر آغوش داشت

من این گفتم اکنون شه راست رای / منش آزمودم تو نیز آزمای
بنا خوبتر صورتی شرح داد / که بدمرد را نیک روزی مباد
بد اندیش بر خورد و بودن نیافت / درون بزرگان به آتش بتافت
بخرده توان آتش افروختن / پس آنگه درخت کهن سوختن
ملک را چنان گرم کرد آن سخن / که خونش بجوشید اندر بدن
غضب دست در خون درویش داشت / ولیکن سکون پای در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود / ستم در پی داد پردی بود
میازار پرورده خویشتن / چو حق تو باشد به تیزی مزن
بنعمت نبایست پروردنش / چو خواهی به بیداد خون ریختنش
ازو تا هنرها یقینت نشد / در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه / بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملک در دل این راز پوشیده داشت / که قول حکیمان نیوشیده داشت

دلست ای خردمند زندان راز / چو گفتی نیاید بزنجیر باز
نظر کرد پوشیده در کار مرد / خلل دید در رای هشیار مرد
که ناگه نظر بر یکی بنده کرد / پری چهره در زیر لب خنده کرد
دو کس را که با هم بود جان و هوش / حکایت کنانند و لبها خموش
چو دیده به دیدار کردی دلیر / نگردی چو مستسقی از آب سیر
ملک را گمان بدی راست شد / ز سودا برو خشمگین خواست شد
هم از حسن تدبیر و رای تمام / بآهستگی گفتش ای نیکنام
ترا من خردمند پنداشتم / بر اسرار ملکت امین داشتم
گمان بدمت زیرک و هوشمند / ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست / گناه از من آمد خطای تو نیست
چو تو بدگهر پرورم لاجرم / خیانت روا داری اندر حرم
برآورد سر مرد بسیاردان / چنین گفت با خرد کاردان

مرا چون بود دامن از جرم پاک / نباشد ز خبث بداندیش باک

بخاطر درم هرگز این ظن نرفت / ندانم که گفت آنچه بر من نرفت

شهنشاه گفت آنچه گفتم برت / بگویند خصمان بروی اندرت

چنین گفت با من وزیر کهن / تو نیز آنچه دانی بگوی و مکن

بخندید و لب را بدندان گرفت / کزو هرچه آید نباشد شگفت

حسودی که بیند بجای خودم / کجا بر زبان آورد جز بدم

من آنگاه انگاشتم دشمنش / که خسرو فروتر نشاند از منش

چو سلطان فضیلت نهد بر ویم / نداند که بدگوید اندر پیم

مرا تا قیامت نگیرد بدوست / چو بیند که در عزتم ذل اوست

بخدمت بگویم حدیثی درست / اگر گوش با بنده داری نخست

حکایت

ندانم کجا دیده‌ام در کتاب / که ابلیس را دید شخصی بخواب

ببالا صنوبر بدیدن چو حور / چو خورشیدش از چهره می‌تافت نور

فرا رفت و گفت ای عجب این توئی / فرشته نباشد بدین نیکوئی

تو کاین روی داری بحسن قمر / چرا در جهانی بزشتی سمر

چرا نقش بندت در ایوان شاه / دژم روی کردست و زشت و تباه

شنید این سخن بخت برگشته دیو / بزاری برآورد از جان غریو

که ای نیکبخت این نه شکل منست / ولیکن قلم در کف دشمنست

مرا همچنین نام نیکست لیک / ز علت نگوید بداندیش نیک

وزیری که جاه من آبش بریخت / بفرسنگ باید ز مکرش گریخت

ولیکن نیندیشم از خشم شاه / دلاور بود در سخن بی‌گناه

اگر محتسب گیرد آنرا غم است / که سنگ ترازوی بارش کمست

چو حرفم برآید درست از قلم / مرا از همه حرف‌گیران چه غم

ملک در سخن گفتنش خیره ماند / سر دست فرماندهی برفشاند

که مجرم بزرق و زبان آوری | ز جرمی که دارد نگردد بری
ز خصمت همانا که نشنیده‌ام | نه آخر بچشم خودت دیده‌ام
کزین جملهٔ خلق در بارگاه | نمی‌باشدت جز در ایشان نگاه
بخندید مرد سخن گوی و گفت | حقست این سخن حق نشاید نهفت
درین نکته‌ایست اگر بشنوی | که حکمت روان باد و دولت قوی
نبینی که درویش بی دستگاه | بحسرت کند در توانگر نگاه
مرا دستگاه جوانی برفت | بلهو و لعب زندگانی برفت
ز دیدار اینان ندارم شکیب | که سرمایه داران حسنند و زیب
مرا همچنین چهره گلفام بود | بلورینم از خوبی اندام بود
دو رسته درم در دهان داشت جای | وجه دوم چو از خشت سیمین سرا
کنونم نگه کن بوقت سخن | ز سم اوفتاده چو طاق کهن
مرا همچنان جعد شبرنگ بود | قبا در بر از نازکی تنگ بود

در اینان بحسرت چرا ننگرم | که عمر تلف کرده یاد آورم
برفت از من آن روزگار عزیز | بپایان رسد ناگه این روز نیز
چو دانشور این در معنی بسفت | بگفتا کزین به محالست گفت
در ارکان دولت نظر کرد شاه | کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه
بگفت ار نه آهستگی کردمی | بگفتار خصمش بیازردمی
بتندی سپهبد دست بردی بتیغ | بدندان گزیدی پشت دست دریغ
کسی را نظر سوی شاهد رواست | که داند بدین شاهدی عذر خواست
نکونام را جاه و تشریف و مال | بیفزود و بدگوی را گوشمال
بتدبیر دستور دانشورش | به نیکی بشد نام در کشورش
بداد و دهش سالها ملک راند | برفت و نکونامی از وی بماند
چنین پادشاهان که دین پرورند | ببازوی دین گوی دولت برند
از آنان نبینم درین عهد کس | وگر هست بوبکر سعدست و بس

بهشتی درختی تو ای پادشاه | که افکنده سایه بیک ساله راه
طمع بود در فرهنگ اخترم | که فرّ همای افکند بر سرم
خرد گفت دولت نبخشد همای | گر اقبال خواهی درین سایه آی
خدایا برحمت نظر کرده‌ای | که این سایه بر خلق گسترده‌ای
دعاگوی این دولتم بنده‌وار | خدایا تو این سایه پاینده دار
صوابست پیش از کشش بند کرد | که نتوان سر کشته پیوند کرد
تحمل کند هر کرا عقل هست | نه عقلی که خشمش کند زیردست
خداوند فرمان و رای و شکوه | ز غوغای مردم نگردد ستوه
نگویم چو جنگ آوری پای دار | چو خشم آوری عقل بر جای دار
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین | نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلک | کزو میگریزند چندین ملک

حکایت

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست | وگر خون بفتوی بریزی رواست

[illegible]

کرا شرع فتوی دهد بر هلاک | الا تا نداری ز کشتنش باک
وگر دانی اندر تبارش کسان | بر ایشان ببخشای و راحت رسان
گنه بود مرد ستمکاره را | چه تاوان زن و طفل بیچاره را
تنت زورمندست و لشکر گران | ولیکن در اقلیم دشمن مران
که وی بر حصاری گریزد بلند | رسد مردم بی گنه را گزند
نظر کن بر احوال زندانیان | که ممکن بود بی گنه در میان
چو بازارگان در دیارت بمرد | بمالش خیانت بود دست برد
از آن پس که بر وی بگریند زار | بهم باز گویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم غربت بمرد | متاعی کزو ماند ظالم ببرد
بیندیش از آن طفلک بی پدر | ز دود دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال | که یکنام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام | تطاول نکردند بر مال عام

بر آفاق اگر سر بسر پادشاست / چو مال از رعیت ستاند گداست

نمرد آن تهی‌دست آزاده مرد / که از پهلوی کس شکم پر نکرد

حکایت

شنیدم که فرماندهی دادگر / قبا داشتی هر دو روی آستر

یکی گفتش ای خسرو نیک‌روز / ز دیبای چینی قبایی بدوز

بگفت اینقدر ستر و آسایش است / وزین بگذری زیب و آرایش است

نه از بهر آن می‌ستانم خراج / که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

اگر چون زنان حله در تن کنم / بمردی کجا دفع دشمن کنم

مرا نیز صد گونه آز و هواست / ولیکن خزانه نه تنها مراست

خزاین پر از بهر لشکر بود / نه از بهر آیین و زیور بود

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه / ندارد حدود ولایت نگاه

چو دشمن خر روستایی برد / ملک باج و ده یک چرا میخورد

مخالف خرش برد و سلطان خراج / چه دولت بماند در آن تخت و تاج

مروت نباشد بر افتاده زور / برد مرغ دون دانه از نزد مور

رعیت درختست اگر پروری / بکام دل دوستان برخوری

به بیرحمی از بیخ و بارش مکن / که نادان کند حیف بر خویشتن

کسان برخورند از جوانی و بخت / که بر زیردستان نگیرند سخت

اگر ناتوانی درآید ز پای / حذر کن ز نالیدنش بر خدای

چو شاید گرفتن به نرمی دیار / به پیکار خون از مشامش مبار

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت / بسر چشمه‌ای بر بسنگی نوشت

برین چشمه چون ما بسی دم زدند / برفتند چون چشم بر هم زدند

گرفتیم عالم بمردی و زور / ولیکن نبردیم با خود بگور

چو بر دشمنی باشدت دسترس / مرنجانش کو را همین غصه بس

عدو زنده سرگشته پیرامنت / به از خون او کشته در گردنت

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار / ز لشکر جدا ماند روز شکار

دوان آمدش گله‌بانی به پیش / بدل گفت دارای فرخنده کیش

مگر دشمنست اینکه آید بجنگ / ز دورش بدوزم به تیر خدنگ

کمان کیانی بزه راست کرد / بیکدم به تیرش عدم خواست کرد

بگفت ای خداوند ایران و تور / که چشم بد از روزگار تو دور

من آنم که اسپان شه پرورم / بخدمت برین مرغزار اندرم

ملک را دل رفته آمد بجای / بخندید و گفت ای نکوهیده رای

ترا یاوری کرد فرخ سروش / وگرنه زه آورده بودم بگوش

ازین گفته راعی بخندید و گفت / نصیحت ز منعم نشاید نهفت

نه تدبیر محمود و رای نکوست / که دشمن نداند شهنشه ز دوست

چنانست در مهتری شرط زیست / که هر کهتری را بدانند کیست

مرا بارها در حضر دیده‌ای / ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای

کنون بهر آن آمدم پیش باز / نمیدانیم از بداندیش باز

توانم من ای نامور شهریار / که اسپی برون آرم از صد هزار

مرا گله‌بانی به عقلست و رای / تو هم گلهٔ خویش باری بپای

دران تخت و ملک از خلل غم بود / که تدبیر شاه از شبان کم بود

گفتار در ترغیب پادشاه بر رعیت پروری

تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه / بکیوان برت کلهٔ خوابگاه

چنان خسپ کاید فغانت بگوش / اگر دادخواهی برآرد خروش

که نالد ز ظالم که در دور تست / که هر جور کو میکند جور تست

چو آن سگ که دامان مردم درد / نه دهقان نادان که سگ پرورد

بیک شحنه نقدش بتاراج داد / بدرویش و مسکین و محتاج داد

دلیر آمدی سعدیا در سخن / چو تیغت بدست است فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به / نه رشوت ستانی نه عشوه ده
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی / طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

حکایت

چنین گفت گردن کشی در عراق / که میگفت مسکین کسی زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار / پس امید بر در نشینان برآر
نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند
پریشانی خاطر دادخواه / براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنک در حرم نیمروز / غریب از برون گو بگرما بسوز
ستانندهٔ داد آنکس خداست / که نتواند از پادشه داد خواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز / حکایت کند ز ابن عبدالعزیز
که بودش نگینی در انگشتری / فرو مانده از قیمتش مشتری
بشب گفتی آن جرم گیتی فروز / دری بود از روشنایی چو روز
قضا را درآمد یکی تنگ سال / که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید / خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق / کیش بگذرد آب نوشین بحلق
بفرمود بفروختندش بسیم / که رحم آمدش بر غریب و یتیم
بیک هفته نقدش بتاراج داد / بدرویش و مسکین و محتاج داد
فتادند بروی ملامت کنان / که دیگر نیاید بدستت چنان
شنیدم که میگفت و باران دمع / فرو میدوید بر عارض چو شمع
که زشتست پیرایه بر شهریار / دل شهری از ناتوانی فکار
مرا شاید انگشتری بی نگین / نشاید دل خلقی اندوهگین
خنک آنکه آسایش مرد و زن / گزیند بر آسایش خویشتن
نکردند رغبت هنرپروران / بشادی خویش از غم دیگران

اگر خوش بخسپد ملک بر سریر / نپندارم آسوده خسپد فقیر
اگر زنده دارد شب دیرباز / بخسپند مردم بآرام و ناز
بحمد الله آن سیرت و راه راست / اتابک ابوبکر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان / نبیند بجز قامت مهوشان
یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش / که در مجلسی میسرودند دوش
مرا راحت از زندگی دوش بود / که آن ماه رویم در آغوش بود
مر او را چو دیدم سر از خواب مست / بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرگس از خواب نوشین بشوی / چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
چه میخسپی ای فتنهٔ روزگار / بیا و می لعل نوشین بیار
نگه کرد شوریده از خواب و گفت / مرا فتنه خوانی و گویی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس / نبیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست / که چون تکله بر تخت زنگی نشست
بدورانش از کس نیازرد کس / سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یکره بصاحبدلی / که عمرم بسر شد به بیحاصلی
بخواهم بکنج عبادت نشست / که دریابم این پنج روزی که هست
چو میبگذرد ملک و جاه و سریر / نبرد از جهان دولت الا فقیر
چو بشنید دانای شیرین نفس / بتندی برآشفت کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست / بتسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش / باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار / ز طامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم / که اصلی ندارد دم بیقدم
بزرگان که نقد صفا داشتند / چنین جامه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم   بر پیرمردی ز اهل علوم
که پایابم از دست دشمن نماند   جز این قلعه در شهر با من نماند
بسی سعی کردم که فرزند من   پس از من بود سرور انجمن
کنون دشمن بدگهر دست یافت   سر دست مردی و جاهم بتافت
چه تدبیر سازم چه درمان کنم   که از غم بفرسود جان در تنم
بگفت ای برادر غم خویش خور   که از عمر بهتر شد و بیشتر
ترا این قدر تا بمانی بسست   چو رفتی جهان جای دیگر کسست
اگر هوشمندست اگر بیخرد   غم او مخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن   گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
کرا دانی از خسروان عجم   ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که در تخت و ملکش نیامد زوال   بجز ملک ایزد تعال
کرا جاودان ماندن امید ماند   چو کس را نه بیند که جاوید ماند

کرا سیم و زر ماند و گنج و مال   پس از وی بچندی شود پایمال
هر آنکس که چیزی بماندش روان   دمادم رسد رحمتش آسمان
بزرگی کزو نام نیکو بماند   توان گفت با اهل دل کو بماند
الا تا درخت کرم پروری   گر امید داری کزو برخوری
کرم کن که فردا که دیوان نهند   منازل بمقدار احسان دهند
یکی را که سعی قدم پیشتر   بدرگاه حق منزلت پیشتر
یکی تا بود خاین و شرمسار   نیابد همی مزد ناکرده کار
بهل تا بدندان گزد پشت دست   تنوری چنین گرم و نانی نبست

حکایت

خردمند مردی در اقصای شام   گرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبر اندر آن کنج تاریک جای   بکنج عبادت فرو برده پای
شنیدم که نامش خدا دوست بود   ملک سیرت آدمی پوست بود

بزرگان نهادند سر بر درش / که می در نیامد بدریا سرش

تمنا کند عارف پاکباز / بدریوزه از خویشتن ترک آز

چو هر ساعتی نفس گوید بده / بخواری بگرداندش ده بده

دران مرز کان پیر هشیار بود / یکی مرزبان ستمکار بود

که هر ناتوان را که دریافتی / بسرپنجگی پنجه برتافتی

جهانسوز و بی رحمت و خیره کش / ز تلخیش روی جهانی ترش

گروهی برفتند از ظلم و عار / ببردند نام بدش در دیار

گروهی بماندند مسکین و ریش / پس چرخه نفرین گرفتند پیش

ید ظلم جایی که گردد دراز / نبینی لب مردم از خنده باز

بدیدار شیخ آمدی گاه گاه / خدا دوست در وی نکردی نگاه

ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت / بنفرت ز من در مکش روی سخت

مرا با تو دانی سر دوستیست / ترا دشمنی با من از بهر چیست

گرفتم که سالار کشور نیم / بعزت ز درویش کمتر نیم

نگویم فضیلت نهم بر کسی / چنان باش با من که با هر کسی

شنید این سخن عابد هوشیار / برآشفت و گفت ای ملک هوش دار

وجودت پریشانی خلق ازوست / ندارم پریشانی خلق دوست

تو با آنکه من دوستم دشمنی / نه پندارمت دوستدار منی

چرا دوست دارم بباطل منت / چو دانم که دارد خدا دشمنت

مده بوسه بر دست من دوستدار / برو دوستداران من دوستدار

خدادوست را گر بدرند پوست / نخواهد شدن دشمن دوست دوست

عجب دارم از خواب آن سنگدل / که خلقی بخسپند ازو تنگدل

در خاطر نگهداشتن

مهازورمندی مکن با کهان / که بر یک نمط می نماند جهان

سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ / که گر دست یابد برآیی بهیچ

عدو را بکوچک نباید شمرد — که کوه کلان دیدم از سنگ خرد

نه بینی که چون با هم آیند مور — ز شیران جنگی برآرند شور

بسر گفتمت پای مردم زجای — که عاجز شوی چون درآیی ز پای

دل دوستان جمع بهتر که گنج — خزینه تهی به که مردم برنج

مینداز در پای کار کسی — که افتد که در پایش افتی بسی

تحمل کن ای ناتوان از قوی — که روزی توانا تر از وی شوی

بهمت برار از ستیهنده شور — که بازوی همت به از دست زور

لب خشک درویش گو خوش بخند — که دندان ظالم بخواهند کند

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت — چه داند شب پاسبان چون گذشت

خورد کاروانی غم بار خویش — نسوزد دلش بر خر پشت ریش

گرفتم کز افتادگان نیستی — چو افتاده بینی چرا ایستی

برینت بگویم یکی سرگذشت — که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق — چنان شد که از یاد وشان رفت عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل — که لب تر نکردند زرع و نخیل

بخوشید سرچشمهای قدیم — نماند آب جز آب چشم یتیم

نبودی بجز آه بیوه زنی — اگر بر شدی دودی از روزنی

چو درویش بی برگ دیدم درخت — قوی بازوان سست و درمانده سخت

نه در کوه سبزی نه در باغ شخ — ملخ بوستان خورده مردم ملخ

در آن حال پیش آمدم دوستی — ازو مانده بر استخوان پوستی

وگرچه بمکنت قوی حال بود — خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی — چه درماندگی پیشت آمد بگوی

بشدید بر من که غفلت کجاست — چو دانی و پرسی سؤالت خطاست

نبینی که سختی بغایت رسید — مشقت بحد نهایت رسید

نه باران همی آید از آسمان   نه بر می رود دود فریاد خوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست   کشد زهر جایی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک   ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه   نگه کردن عالم اندر سفیه
مرا گفت کای یار فرخنده خوی   ازین بیش سخن بار دیگر مگوی
که مرد ار چه بر ساحلست ای رفیق   نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوایی نیم روی زرد   غم بینوایان رخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش   نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
یکی اول از تندرستان منم   که ریشی ببینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست   که باشد به پهلوی بیمار سست
چو بینم که رنجور مسکین نخورد   بکام اندرم لقمه زهرست و درد
کسی را بزندان درش دوستان   کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی برفروخت   شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندران خاک و دود   که دکان ما را زیانی نبود
جهان دیده گفتش ای بوالهوس   ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار   وگر خود سرایت بود بر کنار
بجز سنگدل ناکند معده تنگ   چو بیند کسان بر جگر بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد   چو بیند که درویش خون میخورد
سبک پی چو یاران بمنزل رسند   نخسبد که واماندگان از پسند
دل پادشاهان شود بارکش   چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کسست   ز گفتار سعدیش حرفی بسست
همینت پسندست اگر بشنوی   که گر خار کاری سمن ندروی

گفتار در ظلم و عاقبت آن

خبرداری از خسروان عجم ... که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت و پادشاهی بماند ... نه آن ظلم بر روستایی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت ... جهان ماند و او با مظالم برفت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند ... سم اسب دشمن دیارش بکند
خنک روز محشر تن دادگر ... که در سایهٔ عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای ... دهد خسروی عادل نیک رای
چو خواهد که ویران کند عالمی ... کند ملک در پنجهٔ ظالمی
سگالند از نیک مردان حذر ... که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت شناس ... که زایل شود نعمت ناسپاس
اگر شکر کردی برین ملک و مال ... بمالی و ملکی رسی بی زوال
وگر جور در پادشاهی کنی ... پس از پادشاهی گدایی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش ... چو باشد ضعیف از قوی بارکش

میازار عامی بیک خردله ... که سلطان شبانست و عامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد ازو ... شبان نیست گرگست فریاد ازو
بد انجام رفت و بد اندیشه کرد ... که بر زیردستان جفا پیشه کرد
چو سستی و سختی برو بگذرد ... بماند برو سالها نام بد
نخواهی که نفرین کنند از پست ... نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر ... برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن ... نکوروی و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت ... طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد ... بهر یک پسر زان نصیبی بداد
مبادا که بر یکدگر سر کشند ... به پیکار شمشیر کین برکشند
پدر بعد ازان روزگاری بمرد ... بجان آفرین جان شیرین سپرد

اجل بگسلاندش طناب امل / وفاتش فرو بست دست اجل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه / که بیحد و مر بود گنج و سپاه
یکی عدل تا نام نیکو برد / یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد / درم داد و تیمار درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت / دگر بهر درویش شب خانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش / چنانکه از خلایق بهنگام عیش
برآمد همی بانگ شادی چو رعد / چو شیراز در عهد بوبکر سعد

در صفت درویشی

نکو جاهی از سلطنت بیش نیست / که ایمن تر از ملک درویش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند / حق اینست صاحبدلان بشنوند
تهیدست تشویش نانی خورد / جهانبان بقدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام / چنان خوش بخسبد که سلطان شام

غم و شادمانی بسر میرود / بمرگ این دو از سر بدر میرود
چه آنرا که بر سر نهادند تاج / چه آنرا که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان برست / وگر تنگدستی بزندان درست
چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت / نمی شاید از یکدگرشان شناخت

حکایت

شنیدم که یکبار در دجله / سخن گفت با عابدی کلهٔ
که من فر فرماندهی داشتم / بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد بود و نصرت وفاق / گرفتم به بازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم / بخوردند ناگه کرمان سرم
بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش / که از مردگان پند آید بگوش

گفتار در نکویی و عاقبت آن

نکوخواه مردم نباشد بدش / نورزد کسی بد که نیک آیدش

شر انگیز هم بر سر شر رود / چو کژدم که با خانه کمتر رود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست / چنین گوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار شایسته خوی / که نفعست در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را / که بر وی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمیزاده از دد بهست / که دد ز آدمیزادهٔ بد بهست
بهست از دد انسان صاحب خرد / نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب / کدامش فضیلت بود بر دواب
سوار نگون بخت بی راه رو / پیاده برد زو برفتن گرو
کسی دانهٔ نیک مردی نکاشت / کزو خرمن کام دل برنداشت
نه هرگز شنیدم در عمر خویش / که بد مرد را نیکی آمد به پیش

حکایت

گزیری بچاهی در افتاده بود / که از هول آن شیر نر ماده بود
همه شب ز فریاد و زاری نخفت / یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس / که میخواهی امروز فریادرس
همه تخم نامردمی کاشتی / ببین لاجرم بر که برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی / که دلها ز ریشت بنالد همی
تو ما را همی چاه کندی به راه / بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام / یکی نیک محضر دگر زشت نام
یکی تا کند تشنه را تازه حلق / دگر تا بگردن در افتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار / که هرگز نیارد گز انگور بار
نپندارم ای در خزان کشته جو / که گندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری / مپندار هرگز کزو برخوری
رطب ناورد چوب خرزهره بار / چه تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیک مرد
که اکرام حجاج یوسف نکرد

به سرهنگ دیوان نگه کرد تیز
که نطعش بینداز و خونش بریز

چو حجت نماند جفاجوی را
به پرخاش درهم کشد روی را

بخندید و بگریست مرد خدا
عجب ماند سنگین دل تیره را

چو دیدش که خندید و دیگر گریست
بپرسید کین خنده و گریه چیست

بگفتا همی گریم از روزگار
که طفلان بیچاره دارم چهار

همی خندم از لطف یزدان پاک
که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک

پسر گفتش ای نامور شهریار
یکی دست ازین مرد صوفی بدار

که خلقی برو روی دارند و پشت
نه رایست خلقی به یکبار کشت

بزرگی و عفو و کرم پیشه کن
ز خردان و طفلانش اندیشه کن

مگر دشمن خاندانی همی
که بر خاندانها گزینی بدی

شنیدم که نشنید و خونش بریخت
ز تقدیر یزدان که داند گریخت

بزرگی در آن فکرت آن شب بخفت
بخواب اندرش دید و پرسید و گفت

دمی بیش بر من سیاست نراند
عقوبت برو تا قیامت بماند

نخفتست مظلوم از آهش بترس
ز دود دل صبحگاهش بترس

نترسی که پاک اندرونی شبی
برآرد ز سوز جگر یاربی

نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید
بر پاک ناید ز تخم پلید

مزن بانگ بر شیرمردان درشت
چو با کودکی بر نیایی بمشت

حکایت

یکی پند می‌گفت فرزند را
نگه دار پند خردمند را

مکن جور بر خردکان ای پسر
که یک روزت افتد بزرگی بسر

نمی‌ترسی ای گرگ ناقص خرد
که روزی پلنگیت بر هم درد

بخردی درم زور سرپنجه بود
دل زیردستان ز من رنجه بود

بخوردم یکی مشت زورآوری
نکردم دگر زور بر لاغری

الا تا بغفلت نخفتی که نوم / حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار / بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض / چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوک / که بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش در انداخت ضعف جسد / که می‌برد بر زیردستان حسد
چو شاه ارچه بر عرصه نام آورست / چو ضعف آمد از بیدقی کمترست
ندیمی زمین ملک بوسه داد / که ملک خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارک دمست / که در پارسایی چو اویی کمست
ببردند پیشش مهمات کس / که مقصود حاصل نشد در نفس
نرفتست هرگز بر او ناصواب / دل روشنش دعوت مستجاب
بخوان تا بخواند دعایی گزین / که رحمت رسد زاسمان بر زمین

بفرمود تا مهتران خدم / بخواندند پیر مبارک قدم
برفتند و گفتند آمد فقیر / تنی محتشم در لباس حقیر
بگفتا دعایی کن ای هوشمند / که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم بوده پشت / بتندی برآورد بانگی درشت
که حق مهربانست بر دادگر / ببخشای و بخشایش حق نگر
دعای منت کی شود سودمند / اسیران محتاج در چاه و بند
تو ناکرده بر خلق بخشایشی / کجا بینی از دولت آسایشی
ببایست عذر خطا خواستن / پس از شیخ صالح دعا خواستن
کجا دست گیرد دعای منت / دعای ستمدیدگان در پیت
شنید این سخن شهریار عجم / ز شرم و خجالت برآمد بهم
برنجید و پس با دل خویش گفت / چه رنجم حقست آنچه درویش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود / بفرمانش آزاد کردند زود

جهان دین بعد از دو رکعت نماز / بداور برآورد دست نیاز
که ای بر فرازندهٔ آسمان / بجنگش گرفتی بصلحش بمان
ولی همچنان بر دعا دست راست / که شه سر برآورد و بر پای خاست
تو گفتی ز شادی بخواهد پرید / چو طاوس چون رشته در پا ندید
بفرمود گنجینه و گوهرش / فشاندند در پای و زر بر سرش
حق از بهر باطل نشاید نهفت / از آن جمله دامن بیفشاند و گفت
مرو با سر رشته بار دگر / مبادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی نگه دار پای / که یکبار دیگر نلغزد ز جای
ز سعدی شنو کین سخن راست است / نه هر بار افتاده برخواست است

گفتار در بی‌بقایی دنیا

جهان ای پسر ملک جاوید نیست / ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام / سریر سلیمان علیه السلام
به آخر ندیدی که بر باد رفت / خنک آنکه با دانش و داد رفت
کسی زین جهان گوی دولت ربود / که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند / نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت

شنیدم که در مصر میر اجل / درآمد برش ناگهانی اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز / چو خور زرد شد روشنش ماند روز
گزیدند فرزانگان دست فوت / که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال / بجز ملک فرماندهٔ ذوالجلال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب / شنیدند میگفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود / چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش / برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رایی که بخشید و خورد / جهان از پی خویشتن گرد کرد

درین کوش تا با تو ماند مقیم
که هرچه از تو ماند امیدست و بیم

کند خواجه بر بستر جان گداز
یکی دست کوتاه و دیگر دراز

در آن دم ترا مینماید بدست
که دهشت زبانش ز گفتن ببست

که دستی بجود و کرم کن دراز
دگر دست کوته کن از ظلم و آز

کنونت که دستست خاری بکن
دگر کی برآری تو دست از کفن

بتابد بسی ماه و پروین و هور
که سر بر نداری ز بالین گور

حکایت

قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت
که گردن بالوند بر می‌فراشت

نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ
چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ

چنان نادر افتاده در روضهٔ
که بر لاجوردی قدح بیضهٔ

شنیدم که مردی مبارک حضور
بنزدیک شاه آمد از راه دور

حقایق شناسی جهاندیدهٔ
خردمند آفاق گردیدهٔ

بزرگی زبان آوری کاردان
حکیمی سخنگوی بسیاردان

قزل گفت چندانکه گردیدهٔ
چنین جای محکم دگر دیدهٔ

بخندید کین قلعهٔ خرمست
ولیکن نپندارمش محکمست

نه پیش از تو گردنکشان داشتند
دمی چند بودند و بگذاشتند

نه بعد از تو شاهان دیگر برند
درخت امید ترا بر خورند

ز دوران ملک پدر یاد کن
دل از بند اندیشه آزاد کن

چنان روزگارش بکنجی نشاند
که بر یک پشیزش تصرف نماند

چو نومید ماند از همه چیز و کس
امیدش بفضل خدا بود و بس

بر مرد هشیار دنیا خس است
که هر مدتی جای دیگر کس است

پند

چنین گفت شوریدهٔ در عجم
بکسری که ای وارث ملک جم

اگر ملک از جم بماندی و تخت
ترا کی میسر شدی تاج و تخت

اگر گنج قارون بدست آوری	نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت

قزل ارسلان جان بجان بخش داد	پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
بنوبت سپردندش از جایگاه	نه جای نشستست آماج گاه
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار	چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب	پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین است گردیدن روزگار	سبک سیر و بد عهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سر آورد عهد	جوان دولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست	چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عشق بر دلبری	که هر بامدادش بود شوهری
نکویی کن امسال چون ده تراست	که سال دگر دیگری کدخداست
دگر زورمندی کنی با فقیر	همین هیچ روزت بود دار و گیر

چو فرعون ترک تباهی نکرد	بجز قالب کفر شاهی نکرد

حکایت

شنیدم که از پادشاهان غور	یکی پادشه خر گرفتی بزور
خران زیر بار گران بی علف	بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار	نهد بر دل ریش درویش بار
شنیدم که روزی بعزم شکار	برون رفت بیدادگر شهریار
تگ آورد بدنبال صیدی براند	شبش در گرفت از سپه بازماند
بتنها ندانست روی و رهی	بینداخت ناگاه شب در دهی
یکی مرد پیر اندران ده مقیم	ز پیران مردم شناس قدیم
پسر را همی گفت کای شاد بهر	خرت را مبر بامدادان بشهر
که این ناجوانمرد برگشته بخت	که تابوت را بینمش جای تخت
کمر بسته دارد بفرمان دیو	بگردون شد از دست جورش مقیم

غریو

درین کشور آسایش و خرمی / ندید و نه بیند بچشم آدمی
مگر کین سپه نامهٔ بی صفا / بدوزخ رود لعنت اندر قفا
پسر گفت راه درازست و سخت / پیاده نیارم شد ای نیکبخت
طریقی بیندیش و رایی بزن / که رای تو روشن‌تر از رای من
بدو گفت اگر پند من بشنوی / یکی سنگ برداشت باید قوی
زدن بر خر نامور چند بار / سر و دست و پهلوش کردن فگار
مگر کین فسرده مایهٔ زشت کیش / بکارش نیاید خر پشت ریش
چو خضر پیمبر که کشتی شکست / وزو دست جبار ظالم ببست
بسالی که در بحر کشتی گرفت / بسی سالها نام زشتی گرفت
بر چنان ملک و دولت که راند / که شنعت بر او تا قیامت بماند
پسر چون شنید این حدیث از پدر / سر از خط فرمان نبردش بدر
فرو کوفت بیچاره خر را بسنگ / خر از دستش عاجز شد از پای لنگ

پدر گفت اکنون سر خویش گیر / هر آن ره که می بایدت پیش گیر
پسر در پی کاروان رو نهاد / ز دشنام چندانکه دانست داد
وزین سو پدر روی در آسمان / که یارب به سجادهٔ راستان
که چندان امانم ده از روزگار / کزین نحس ظالم برآید دمار
وگر من نبینم مر او را هلاک / شب کور چشمم ببیند بخاک
اگر مار زاید زن باردار / به از آدمی زادهٔ دیوسار
زن از مرد موذی بسیار به / سگ از مردم مردم آزار به
مخنث که بیداد بر خود کند / از آن به که با دیگران بد کند
شه این حرف بشنید و چیزی نگفت / ببست او و سر بر نمد زین نخفت
همه شب به بیداری اختر شمرد / شب از فکر و اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد / همه سختی شب فراموش کرد
سواران همه شب همی تاختند / سحرگه پی اسب بشناختند

بران عرصه بر اسب بند و شاه
پیاده دویدند یکسر سپاه

یکی گفتش از دوستان قدیم
که بودی شبش یار و در روز ندیم

رعیت چه برکت نهادند بس
که ما را نه چشم آرمید و نه کوس

شهنشه نیارست کردن حدیث
که بر وی چه آمد ز خبث خبیث

هم آهسته سر برد پیش سرش
فرو گفت پنهان بگوش اندرش

کسی پای مرغی نیاورد پیش
ولی دست خر رفت از اندازه بیش

بزرگان نشستند و خوان خواستند
بخوردند و مجلس بیاراستند

چو شور طرب در نهاد آمدش
ز دهقان دوشینه یاد آمدش

بفرمود و جستند و بستند سخت
بخواری فکندند در پای تخت

سیه دل برآهیخت شمشیر تیز
ندانست بیچاره راه گریز

سزا دیدی برآورد و گفت
نشاید شب گور در خانه خفت

نه تنها منت گفتم ای شهریار
که برگشته بختی و بد روزگار

چرا خشم بر من گرفتی و بس
منت پیش گفتم همه خلق پس

چو بیداد کردی توقع مدار
که نامت به نیکی رود در دیار

درت زانکه دشوارت آید سخن
مگر تا چه عیبت کند آن یکس

ترا چاره از ظلم برگشتن است
نه بیچاره بیگنه کشتن است

مرا پنج روز دگر مانده گیر
دو روز دگر عیش خوش رانده گیر

نماند ستمکار بد روزگار
بماند برو لعنت پایدار

ترا نیک پندست اگر بشنوی
وگر نشنوی خود پشیمان شوی

بدانکه ستوده شود پادشاه
که خلقش ستایند در بارگاه

چه سود آفرین بر سر انجمن
پس چرخه نفرین کنان پیره زن

همی گفت شمشیر بالای سر
سپر کرده جان پیش تیر قدر

نه بینی که چون تیغ بر سر بود
قلم را زبانش روان تر بود

شه از مستی غفلت آمد بهوش
بگوشش فرو گفت فرخ سروش

گزین پس دست عقوبت بدار | یکی کشته گیر از هزاران هزار
زمانی سرش در گریبان بماند | پس آنگه بعفو آستین برفشاند
به دستان خود بند از و برگرفت | سرش را ببوسید و در بر گرفت
بزرگیش بخشید و فرماندهی | برآمد ز شاخ امیدش بهی
بگیتی حکایت شد این داستان | رود نیکبخت از پی راستان
بیاموز از عاقلان حسن خوی | نه چندانکه از جاهل عیب جوی
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست | هر انچه از تو آید بچشمش نکوست
وبالست دادن برنجور قند | که داروی تلخش بود سودمند
ترش روی بهتر کند سرزنش | که یاران خوش طبع شیرین منش
ازین به نصیحت نگوید کست | اگر عاقلی یک اشارت بست

حکایت

چو دور خلافت بمامون رسید | یکی ماه پیکر کنیزک خرید

بچهر آفتابی بتن گلبنی | بعقل خردمند بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ | سرانگشتها کرده عناب رنگ
بر ابروی عابد فریبش خضاب | چو قوس قزح بود بر آفتاب
شب خلوت آن لعبت حورزاد | مگر تن در آغوش مامون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم | چو جوزا سرش خواست کردن دو نیم
بگفتا سر اینک به شمشیر تیز | بینداز و با من مکن خفت و خیز
بگفت ار کشی ور شکافی سرم | زگند دهانت برنج اندرم
کشد آتش تیر و تیغ ستم | بیکبار و بوی دهان دمبدم
همه شب درین فکر بود و نخفت | دگر روز با هوشمندان بگفت
شنید این سخن سرور نیکبخت | برآشفت نیک و بپیچید سخت
طبیعت شناسان هر کشوری | سخن رانده با هر یک از هر دری
دلش گرچه در حال ازو رنجه شد | دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد

پری چهره را همنشین کرد دوست   که عیب من او گفت یا من اوست

بنزد من آنکو نکو خواه تست   که گوید فلان خار در راه تست

بگمراه گفتن نکو میروی   جفای تمامست و جور قوی

هرآنکس که عیبش نگویند پیش   هنر داند از جاهلی عیب خویش

مگو شهد شیرین شکر فایقست   کسی را که سقمونیا لایقست

چه خوش گفت یک روز دارو فروش   شفا بایدت داروی تلخ نوش

اگر بایدت داروی سودمند   ز سعدی ستان داروی تلخ پند

به پرویزن معرفت بیخته   به شهد ظرافت برآمیخته

حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر   دل آزرده شد پادشاهی کبیر

مگر بر زبانش حقی رفته بود   ز گردنکشی بر وی آشفته بود

بزندان فرستادش از بارگاه   که زور آزمایست بازوی شاه

ز یاران کسی گفتش اندر نهفت   مصالح نبود این سخن باز گفت

رسانیدن امر حق طاعتست   ز زندان نترسم که یکساعتست

همان دم که در خفیه این راز گفت   یکی زان میان با ملک باز گفت

بخندید کو ظن بیهوده برد   نداند که خواهد درین حبس مرد

غلامی بدرویش برد این پیام   بگفتا به خسرو بگو ای غلام

مرا بار غم بر دل ریش نیست   که دنیا همین ساعتی بیش نیست

اگر دستگیری کنی خرمم   وگر سر بری بر دل آید غمم

تو گر کامرانی بفرمان و گنج   دگر کس فرومانده در درد و رنج

بدروازهٔ مرگ چون درشویم   بیک لحظه با هم برابر شویم

منه دل برین دولت پنج روز   بدود دل خلق خود را مسوز

نه پیش از تو بیش از تو اندوختند   به بیداد کردن جهان سوختند

چنان زی که ذکرت بتحسین کنند   چو مردی نه بر گور نفرین کنند

نباید به رسم بد آیین نهاد | که گویند لعنت بر آن کین نهاد
وگر بر سر آید خداوند زور | نه زیرش کند عاقبت خاک گور
بفرمود دشمن آن بی‌وفا از جفا | که بیرون کنیدش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق‌شناس | کزین هم که گفتی ندارم هراس
من از بی‌زبانی ندارم غمی | که دانم که ناگفته داند همی
اگر بی‌نوایی برم ور ستم | گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت | گرت نیک روزی بود خاتمت

حکایت

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت | نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی به پشت | که روزی محالست خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار | دلش پر ز حسرت تنش سوگوار
گهش جنگ با عالم خیره‌کش | گه از بخت برگشته رویش ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق | فرو می‌شدی آب تلخش به حلق
گه از بخت برگشته بگریستی | که کس دید ازین تلخ‌تر زیستی
کسان شهد نوشند و مرغ و بره | مرا روی نان می‌نبیند تره
گر انصاف بودی نه نیکوست این | برهنه من و گربه در پوستین
چه بودی که پایم در این کار گل | بگنجی فرو رفتی از کام دل
مگر روزگاری هوس راندمی | ز خود گرد محنت بیفشاندمی
شنیدم که روزی زمین می‌شکافت | عظام زنخدان پوسیده یافت
به خاک اندرش عقد بگسیخته | گهرهای دندان فرو ریخته
زبان بی‌دهان پند می‌داد و راز | که ای خواجه با بی‌نوایی بساز
که اینست حال دهن زیر گل | شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار | که بی ما بگردد بسی روزگار
همین لحظه کین خاطرش دست داد | غم از خاطرش رخت یکسو نهاد

کای نفس بی رای و تدبیر و هش / بکش بار تیمار و خود در مکش
اگر بنده بار بر سر برد / وگر سر باوج فلک بر برد
در آن دم که حالش دگرگون شود / بمرگ از سرش هر دو بیرون رود
غم و شادمانی نماند ولیک / جزای عمل ماند و نام نیک
کرم پای دارد نه دیهیم و تخت / بده کز تو ماند ای نیکبخت
مکن تکیه بر ملک و مال و حشم / که پیش از تو بودست و بعد از تو هم
خداوند دولت غم دین خورد / که دنیا بهر حال می بگذرد
نخواهی که ملکت برآید بهم / غم ملک و دین خورد باید بهم
زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت / که سعدی در افشاند اگر زر نداشت

حکایت در معنی خاموشی

حکایت کنند از جهان‌گستری / که فرمان‌دهی داشت بر کشوری
در ایام او روز مردم چو شام / شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان از او در بلا / بشب دست پاکان از او در دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار / ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای / بگو این جوان را بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست / که هر کس نه درخورد پیغام اوست
کسی را که بینی ز حق برکران / منه با وی ای خواجه حق در میان
حقت گفتم ای خسرو نیک رای / توان گفت حق پیش مرد خدای
دریغ است با سفله گفتن علوم / که ضایع شود تخم در شوره بوم
که در وی بگیرد عدو داندت / برنجد بجان و برنجاندت
ترا عادت ای پادشه حق روی است / دل مرد حق گوی از این قوی است
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت / که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست گر ظالم از من بجان / برنجد که دزد است و من پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد / که حفظ خدا پاسبان تو باد

ترا نیست منت ز روی قیاس / خداوند را فضل و منت شناس
که در کار خیرت بخدمت بداشت / نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند / ولی گوی دولت نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت / خدا در تو خوی بهشتی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد / ز ملکت پراکندگی دور باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب / عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار در رای و تدبیر

همی تا برآید بتدبیر کار / مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست / به نعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه باشد ز خصمت گزند / به تعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسک زر بریز / که احسان کند کند دندان تیز
عدو را بفرصت توان کند پوست / پس او را فراغت چنان کن که دوست

چو دستی نشاید بریدن ببوس / که با غالبان چاره زرقست و لوس
بتدبیر رستم درآید ببند / که اسفندیارش نجست از کمند
حذر کن ز پیکار کمتر کسی / که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره / که دشمن اگرچه زبونست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش / کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود پیشتر / که نتوان زدن مشت بر نیشتر
وگر زو توانا تری در نبرد / نه مردیست با ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری وگر شیر چنگ / بنزدیک من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی درگسست / حلالست بردن بشمشیر دست
اگر صلح جوید عنان بر مپیچ / وگر جنگ جوید عدو سر مپیچ
وگر وی ببندد در کارزار / ترا قدر و هیبت شود در هزار
ور او پای جنگ آورد در رکاب / نخواهد بحشر از تو داور حساب

تو هم جنگ را باش چون کینه خواست | که با کینه ور مهربانی خطاست
چو با سفله گوید بلطف و خوشی | فزون گرددش کبر و گردن کشی
چو دشمن بعجز اندر آمد ز در | نباید که پرخاش جویی دگر
براسبان تازی نبازی و مرد | برار از نهاد بداندیش گرد
اگر می برآید بنرمی و هوش | بتندی و خشم و درشتی مکوش
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن | ببخشای و از مکرش اندیشه کن
ز تدبیر پیر کهن برمگرد | که کار آزموده بود سالخورد
در آرند دیوار رویین ز جای | جوانان بسرپنجه پیران برای
جوانان پیل افکن شیرگیر | ندانند دستان روباه پیر
مینداز در قلب هیجا مقر | که باشد ترا دایم از آن ظفر
چو بینی که لشکر ز هم دست داد | بتنها مده جان شیرین بباد
اگر بر کناری برفتن بکوش | وگر در میانی لبس دشمن بپوش

وگر خود هزاری و دشمن دویست | چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین | چو پانصد ز هیبت بدرد زمین
چو خواهی بریدن بشب راها | حذر کن نخست از کمینگاها
میان دو لشکر چو یکروزه راه | بمان تا زند خیمه بر جایگاه
گر او پیش دستی کند غم مدار | ور افراسیاب است مغزش برار
ندانی که لشکر چو یکروزه راند | سر نیزهٔ زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن | که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی بیفکن علم | که بازش نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران | نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ | بگیرند دورت بزوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه | که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگه بانی شهریار | به از جنگ در حلقهٔ کارزار

دلاور که باری تهور نمود / بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر تن نهد بر هلاک / ندارد ز پیکار یاجوج باک
کنون دست مردان جنگی ببوس / نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد ببرگ / کجا دل نهد روز هیجا بمرگ
نواحی ملک از کف بدسگال / به لشکر نگه دار و لشکر بمال
ملک را بود بر عدو دست چیر / چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهای سر خویشتن میخورند / نه انصاف باشد که سختی برند
چو دارند گنج از سپاهی دریغ / دریغ آیدش دست بردن به تیغ
چه مردی کند در صف کارزار / که دستش تهی باشد از روزگار

پند

به پیکار دشمن دلیران فرست / هزبران بناورد شیران فرست
برای جهاندیدگان کار کن / که صید آزموده است گرگ کهن

مترس از جوانان شمشیرزن / حذر کن ز پیران بسیار فن
خردمند باشد جهاندیده مرد / که بسیار گرم آزموده است و سرد
جوانان شایسته بخت ور / ز گفتار پیران نپیچند سر
گرت مملکت باید آراسته / مده کار معظم بنوخاسته
معظم
سپه را مکن پیشرو جز کسی / که در جنگها بوده باشد بسی
بخردان مفرمای کار درشت / که سندان نشاید شکستن بمشت
رعیت نوازی و سرلشکری / نه کاریست بازیچه و سرسری
نخواهی که ضایع شود روزگار / بناکاردیده مفرمای کار
نتابد سگ صید روی از پلنگ / ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
چو پرورده باشد پسر در شکار / نترسد چو پیش آیدش کارزار
بکشتی و نخجیر و آماج و گوی / دلاور شود مرد پرخاشجوی
بگرمابه پرورده و عیش و ناز / بترسد چو بیند در جنگ باز

یکی را که بینی تو در جنگ پشت | بکش گر عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیرزن | که روز وغا سر بپیچد چو زن

پند

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش | چو قربان پیکار بربست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز | مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که بنمود در جنگ پشت | نه خود را که نام آوران را بکشت
شجاعت نیاید مگر زان دو یار | که افتند در حلقهٔ کارزار
دو همجنس دیرینهٔ همزبان | بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر | بماند بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار | هزیمت ز میدان غنیمت شمار
دو تن پرور ای شاه کشورگشای | یکی رزم جوی و دگر اهل رای
که نام آوران گوی دولت برند | که دانا و شمشیرزن پرورند

مر آنکو قلم را نورزید و تیغ | بر او گر بمیرد مگوی ای دریغ
قلم زن نکو دار و شمشیرزن | نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نه مردیست دشمن در اسباب جنگ | تو و نوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت ببازی نشست | که دولت ببازی برفتش ز دست
نگویم ز جنگ بداندیش ترس | در آوازهٔ صلح ازو بیش ترس
بسا کس بروز آیت صلح خواند | چو شب شد سپه بر سر خفته راند
بخیمه درون مرد شمشیرزن | برهنه نخفتند چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن | که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کارآگه است | یزک سد رویین اسکندرست

پند

میان دو بدخواه کوتاه دست | نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو با هم سگالند راز | شود دست کوتاه ایشان دراز

یکی را به نیرنگ مشغول دار
دگر را برآور ز هستی دمار

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز
به شمشیر تدبیر خونش بریز

برو دوستی گیر با دشمنش
که زندان شود پیرهن بر تنش

چو در لشکر دشمن افتد خلاف
تو بگذار شمشیر خود در غلاف

چو گرگان پسندند بر هم گزند
برآساید اندر میان گوسفند

چو دشمن به دشمن شود مشتغل
تو با دوست بنشین به آرام دل

چو شمشیر پیکار برداشتی
نگه دار پنهان ره آشتی

که لشکرکشان مغفرشکاف
نهان صلح جستند روز مصاف

دل مردمان را نهانی بجوی
که باشد که در پایت افتد چو گوی

چو سالاری از لشکر افتد بچنگ
بکشتن درش کرد باید درنگ

که افتد کزین سم دگر سروری
بماند گرفتار در چنبری

اگر کشتی این بندی ریش را
نه بینی دگر بندی خویش را

بترسد که دوران بندی کند
که بر بندیان زورمندی کند

کسی بندیان را بود دستگیر
که خود بوده باشد به بندی اسیر

اگر سر نهد بر خطش سروری
چو نیکش بداری نهد دیگری

اگر خفیه صد دل بدست آوری
ازان به که صد ره شبیخون بری

پند

گرت خویش دشمن شود دوستدار
ز تلبیس ایمن مشو زینهار

که گردد درونش بکین تو ریش
چو یاد آیدش مهر و پیوند خویش

بداندیش را لفظ شیرین مبین
که ممکن بود زهر در انگبین

کسی جان از آسیب دشمن ببرد
که مر دوستان را بدشمن شمرد

نگه دارد آن شوخ در کیسه در
که بیند همه خلق را کیسه بر

سپاهی که عاصی شود بر امیر
ورا تا توانی بخدمت مگیر

ندانست سالار خود را سپاس
ترا هم نداند ز روی قیاس

بسوگند و عهد استوارش مدار / نگهبان پنهان بر او برگمار
نوآموز را ریسمان کن دراز / نه بگسل که دیگر نه بینیش باز
چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار / گرفتی بزندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون در برد / ز حلقوم بیدادگر خون خورد
چو برکندی از دست دشمن دیار / رعیت بسامان‌تر از وی بدار
که گر باز کوبد در کارزار / برآرد عوام از دماغش دمار
وگر شهریان را رسانی گزند / در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغ زن بر در است / که انباز دشمن بشهر اندر است

پند

بتدبیر جنگ بداندیش کوش / مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی / که جاسوس هم‌کاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت / در خیمه گویند در غرب داشت

چو بهمن بزابلستان خواست شد / چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست / بر آن رای و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری / که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف و خوشی / چه حاجت بتندی و گردنکشی
نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند
ببازو نباشد توانگر سپاه / برو همت از نیک مردان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار / ز بازوی مردی به آید بکار
هر آنک استعانت بدرویش برد / اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای / که معنی بماند نه صورت بجای
کرا دانش و جود و تقوی نبود / بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر گل / که باشند از و مردم آسوده دل

غم خویش در زندگی خور که خویش — بمردن نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست — که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراکنده دل — پراکندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست — که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشهٔ خویشتن — که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا برد — که با خود نصیبی بعقبی برد
بغمخوارگی جز سر انگشت من — نخارد کس اندر جهان پشت من
مکن بر کف دست نه هرچه هست — که فردا بدندان بری پشت دست
بپوشیدن ستر درویش کوش — که ستر خدایت بود پرده پوش
مگردان غریب از درت بی نصیب — مبادا که گردی بدرها غریب
بزرگی رساند بمحتاج خیر — که ترسد که محتاج گردد بغیر
بحال دل خستگان در نگر — که روزی دلت خسته گردد مگر

درون دل خستگان شاد کن — ز روز فروماندگی یاد کن
پدر مرده را سایه بر سر فکن — غبارش بیفشان و خارش بکن
چو بینی یتیمی سر افکنده پس — مده بوسه بر روی فرزند خویش
یتیم ار بگرید که نازش خرد — وگر خشم گیرد که بارش برد
الا تا نگرید که عرش عظیم — بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاک — بشفقت بیفشانش از چهره خاک
اگر سایهٔ خود برفت از سرش — تو در سایهٔ خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم — که سر بر کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس — پریشان شدی خاطر چند کس
کنون دشمنان گر برندم اسیر — نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از حال طفلان خبر — که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت

یکی خار پای یتیمی بکند / بخواب اندرش دید صدر خجند

همی گفت و در روضه‌ها می‌چمید / کز آن خار بر من چه گلها دمید

مشو تا توانی ز رحمت بری / که رحمت برندت چو رحمت بری

چو انعام کردی مشو خودپرست / که من سرورم دیگران زیردست

اگر تیغ دورانش انداخته‌ست / نه شمشیر دوران هنوز آخته‌ست

چو بینی دعاگوی دولت هزار / خداوند را شکر نعمت گذار

که چشم از تو دارند مردم بسی / نه تو چشم داری بدست کسی

کرم خوانده‌ام سیرت سروران / غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت

شنیدم که یک هفته ابن السبیل / نیامد بمهمان سرای خلیل

ز فرخنده خویی نخوردی بگاه / مگر بینوایی درآید ز راه

برون رفت هر جانبی بنگرید / بر اطراف وادی نگه کرد دید

بتنها یکی در بیابان چو بید / سر و موی از برف پیری سپید

بدلداریش مرحبایی بگفت / برسم کریمان صلایی بگفت

که ای چشمهای مرا مردمک / یکی مردمی کن بنان و نمک

نعم گفت و برجست و برداشت گام / که دانست خلقش علیه السلام

رقیبان مهمان سرای خلیل / بعزت نشاندند پیر ذلیل

بفرمود و ترتیب کردند خوان / نشستند بر هر طرف همگنان

چو بسم الله آغاز کردند جمع / نیامد ز پیرش حدیثی بسمع

چنین گفت کای پیر دیرینه روز / چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز

نه شرطست وقتی که روزی خوری / که نام خداوند روزی بری

بگفتا نگیرم طریقی بدست / که نشنیدم از پیر آذرپرست

بدانست پیغمبر نیک فال / که گبرست پیر تبه بوده حال

بخواری براندش چو بیگانه دید / که منکر بود پیش پاکان پلید

سروش آمد از کردگار جلیل | بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده روزی صد سال و | ترا نفرت آمد از و یکزمان
گر او می برد پیش آتش سجود | تو واپس چرا می بری دست جود

پند

گره بر سر بند احسان مزن | که این زرق و شیدست و این مکر و فن
زیان میکند مرد تفسیردان | که علم و ادب می فروشد بنان
کجا عقل یا شرع فتوی دهد | که اهل خرد دین بدنیی دهد
ولیکن تو بستان که صاحب خرد | ز ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت

زبان دانی آمد بصاحب دلی | نبود آنزمان در میان حاصلی
یکی سفله را ده درم بر منست | که دانگی ازان بر دلم ده منست
همه شب پریشان ازو خواب من | همه روز چون سایه دنبال من
بکرد آن سخنهای خاطر پریش | درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مگر تا ز مادر بزاد | جز این ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف | نخوانده بجز باب لاینصرف
خور از کوه یکروز سر بر زند | که آن قلتبان حلقه بر در زند
در اندیشه ام تا کدامین کریم | از آن سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد | درستی دو در آستینش نهاد
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست | برو گر بمیرد نباید گریست
گدایی که بر شیر نر زین نهد | ابو زید را اسب و فرزین دهد
برآشفت عابد که خاموش باش | تو مرد زبان نیستی گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم | ز خلق آبرویش نگه داشتم
وگر شوخ چشمست و سالوس کرد | الا تا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگه داشتم آبروی | ز دست چنان گربز یاوه گوی

بد و نیک را صرف کن سیم و زر	که این کسب خیرست و آن دفع شر
خنک آنکه در صحبت عاقلان	بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش	بعزت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال	نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت

یکی رفت دینار از او صد هزار	خلف بود فرزند او هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت	چو آزادگان دست از او برگرفت
ز درویش خالی نبودی درش	مسافر بمهمان سرای اندرش
دل خویش و بیگانه خرسند کرد	نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
ملامت کنی گفتش ای باد دست	بیک ره پریشان مکن هرچه هست
بسالی توان خرمن اندوختن	بیکدم نه مردی بود سوختن
چو در تنگدستی نداری شکیب	نگه دار وقت فراخی حسیب

مثل

درین روزها عابدی با پسر	شنیدم که میگفت جان پدر
مجرد رو و خانه پرداز پس	جوانمرد و دنیا برانداز پس
پسر پیش پیچ بود و کار آزمای	پدر را ثنا گفت کای نیکرای
چو در تنگدستی نداری شکیب	نگه دار وقت فراخی حسیب

حکایت

بدختر چه خوش گفت بانوی ده	که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت پر دار مشک و سبوی	که پیوسته در ده روان نیست جوی
بدنیا توان آخرت یافتن	بزر پنجه شیر بر تافتن
اگر تنگدستی مرو پیش یار	وگر سیم داری بیا و بیار
اگر روی بر پشت پایش نهی	جوابت نگوید بدست تهی
خداوند زر بر کند چشم دیو	بدام آورد صخر جنی بریو

تهی دست بر خوبرویان مپیچ | که بی هیچ مردم نیرزد بهیچ
وز آسیب دشمن بد اندیش باش | بیکبار بر دوستان زر مپاش
اگر هر چه داری بکف بر نهی | کفت وقت حاجت بماند تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی | نگردند و ترسم که لاغر شوی
چو مناع خیر این حکایت بگفت | ز غیرت جوانمرد را رگ بخفت
پراکنده دل گشت ازان عیب جو | براشفت و گفت ای پراکنده گو
مرا دستگاهی که پیرامنست | پدر گفت میراث جد منست
نه ایشان بخستین نگه داشتند | بحسرت بمردند و بگذاشتند
بدستم نیفتاد مال پدر | که بعد از من افتد بدست دگر
همان به که امروز مردم خورند | که فردا پس از من بیغما برند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان | نگه می چه داری ز بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای | فرو مایه ماند بحسرت بجای
زر و نعمت اکنون بده کان تست | که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
بدنیا توانی که عقبی خری | بخر جان من ورنه حسرت بری

حکایت

بزارید وقتی زنی پیش جفت | که دیگر مخر نان ز بقال جفت
ببازار گندم فروشان گرای | که این جو فروشست گندم نمای
بدلداری آمد صاحب نیاز | بزن گفت کای روشنایی بساز
بامید ما کلبه اینجا گرفت | نه مردی بود نفع ازو وا گرفت
ره نیک مردان آزاده گیر | چو استاده‌ای دست افتاده گیر
ببخشای کانان که مرد حقند | خریدار بازار بی رونقند
جوانمرد اگر راست گویی ولیست | کرم پیشهٔ شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که پیری براه حجاز … بهر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدا … که خار مغیلان نچیدی ز پای
باخر ز وسواس خاطر پرش … پسند آمدش در نظر کار خویش
بتلبیس ابلیس در چاه رفت … که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی … غرورش سر از جاده برتافتی
یکی هاتف از غیبش آواز داد … که ای نیکبخت مبارک نهاد
مپندار اگر طاعتی کرده‌ای … که نزلی بدین درگه آورده‌ای
باحسانی آسوده کردن دلی … به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن … که خیز ای مبارک در رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند … که فرزندکانت نظر بر رهند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد … که سلطان بشب نیت روزه کرد
زن از ناامیدی سر انداخت پیش … همی گفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان ازین روزه گویی چه خاست … که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش برآید ز دست … به از صائم الدهر دنیاپرست
مسلم کسی را بود روزه داشت … که درمانده‌ای را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت بری … ز خود باز گیری و هم خود خوری

حکایت

یکی را کرم بود و قوت نبود … کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد … جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی کو بهمت بلند اوفتد … مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار … نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم … تنک مایه بودی از آن لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نوشت … که ای خوب فرجام فرخ سرشت

یکی را پسیکرم چندی درم / که چندست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود / ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد / که ای نیک نامان آزاده مرد
بدارید چندی کف از دامنش / وگر می‌گریزد ضمان بر منش
وز آنجا بزندان درآمد که خیز / وزین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در باز دید از قفس / قرارش نماند اندر یک نفس
چو باد صبا زان میان سیر کرد / نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند حالی جوانمرد را / که حاضر کن این سیم یا مرد را
به بیچارگی راه زندان گرفت / که مرغ از قفس رفت نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند / نه شکوه نبشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت / برو پارسایی گذر کرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری / چه پیش آمدت تا بزندان دری
بگفت ای جلیس مبارک نفس / نخوردم بحیلت گری مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش / خلاصش ندیدم بجز بند خویش
نیامد بنزدیک رایم پسند / من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخر و نام نیکو ببرد / زهی زندگانی که نامش نمرد
تن خفته دل خفته در زیر گل / به از عالم زنده مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک / تن زنده دل گر بمیرد چه باک

حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت / برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش / چو حبل اندر آن بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد / سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد / که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفاکاری اندیشه کن / وفا پیش گیر و کرم پیشه کن

کسی با کسی نیکویی گم نکرد / کجا گم شود خیر با نیک مرد
کرم کن چنان کت برآید ز دست / جهانبان در خیر بر کس نبست
بقنطار زر بخش کردن ز گنج / نباشد چو قیراطی از دست رنج
برد هر کسی بار در خورد زور / گرانست پای ملخ پیش مور

وصیت

تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت / که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
گر از پا درآید نماند اسیر / که افتادگانرا بود دستگیر
به آزار فرمان مده بر رهی / که باشد که افتد بفرمان دهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام / مکن زور بر مرد درویش عام
که باشد که با جاه و تمکین شود / چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم دوربین / نپاشند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان میکند / که بر خوشه چین سرگران میکند

بترسید که نعمت به تمکین دهند / وزان بار غم بر دل این نهند
بسا زورمندا که افتاد سخت / بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیردستان نباید شکست / مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال / بر تندرویی خداوند مال
نه دیناری دادش سیه دل نه دانگ / برو زد بسر باری از طیره بانگ
دل سایل از جور وی خون گرفت / سر از غم برآورد و گفت ای شگفت
توانگر ترشروی باری چراست / مگر می نترسد ز تلخی خواست
بفرمود کوته نظر تا غلام / براندش بخواری و زجر تمام
بناکردن شکر پروردگار / شنیدم که برگشت ازو روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد / عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر / نه بارش رها کرد و نه بارگیر

فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک / مشعبد صفت کیسه و دست پاک
سراپای حالش دگرگونه گشت / برین ماجرا مدتی برگذشت
غلامش بدست کریمی فتاد / توانگر دل و دست و درویش شاد
بدیدار مسکین آشفته حال / چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی بر درش لقمه جست / ز سختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحب نظر بنده را / که خشنود کن مرد درمانده را
چو نزدیک بردش ز خوان بهره / برآوردش از خویشتن نعره
شکسته دل اندر بر خواجه باز / روان کرد اشکش به بیچاره راز
بپرسید سالار فرخنده خو / که اشکت ز جور که آمد برو
بگفت اندرونم بشورید سخت / بر احوال آن مرد شوریده بخت
که مملوک وی بودم اندر قدیم / خداوند املاک و اسباب و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز / کند دست خواهش بدرها دراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست / جفا بر کس از گردش دور نیست
نه آن تندرویست بازارگان / که بردی سر از کبر بر آسمان
من آنم که آن روز م از در براند / بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من / فرو شست گرد غم از روی من
خدای ار بحکمت ببندد دری / گشاید بفضل و کرم دیگری
بسا مفلس بی نوا سیر شد / بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیک مردان شنو / اگر نیکبختی فرزانه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش / بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد موری در آن غله دید / که سرگشته هر سوی میدوید
ز شفقت برو شب نیارست خفت / بماوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش / پراکنده گردانم از جای خویش

درون پراگندگان جمع دار / که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد / که رحمت بر آن تربت پاک باد
میازار موری که دانه‌کش است / که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل / که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور / که روزی بپایش درافتی چو مور
درون فروماندگان شاد کن / ز روز فروماندگی یاد کن
نبخشود بر حال پروانه شمع / نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوان‌تر بسیست / توانا تر از تو هم آخر کسیست

گفتار در لطف و جوانمردی

ببخش ای پسر کادمیزاده صید / به احسان توان کرد و وحشی بقید
عدو را به انصاف کردن ببند / که نتوان بریدن به تیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود / نیاید دگر خبث ازو در وجود
مکن بد که بد بینی از یار نیک / نیاید ز تخم بدی بار نیک
چو با دوست دشوارگیری و تنگ / نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
وگر خواجه با دشمنان نیکخوست / بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت

به ره بر یکی پیشم آمد جوان / به تک در پیش گوسپندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند / که می‌آیدت از پی این گوسفند
سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد / چپ و راست پوییدن آغاز کرد
هنوز از پیش همچنان میدوید / که جو خورده بود از کف مرد و خوید
چو باز آمد از عیش و شادی بجای / مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان می‌برد با منش / که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیدست پیل دمان / نیارد همی حمله بر پیلبان
بدان را نوازش کن ای نیک‌مرد / که سگ پاس دارد چو نان تو خورد

بران مرد کندست دندان یوز | که مالد زبان بی به تیرش دوز

حکایت

یکی روبهی دید بی دست و پای | فرو ماند در لطف و صنع خدای

که چون زندگانی بسر میبرد | بدین دست و پا از کجا می خورد

درین بود درویش شوریده رنگ | که شیری درآمد شغالی بچنگ

شغال نگون بخت را شیر خورد | بماند آنچه روباه ازو سیر خورد

دگر روز باز اتفاق اوفتاد | که روزی رسان قوت روزش بداد

یقین مرد را دیده بیننده کرد | شد و تکیه بر آفریننده کرد

کزین پس بکنجی نشینم چو مور | که روزی نخوردند پیلان بزور

زنخدان فرو برد چندی بجیب | که بخشنده روزی فرستد ز غیب

نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست | چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست

چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش | ز دیوار محرابش آمد بگوش

برو شیر درنده باش ای دغل | مینداز خود را چو روباه شل

چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر | چه باشی چو روبه بوامانده سیر

چو شیر آنکه را گردنی فربهست | گر افتد چو روبه سگ از وی بهست

بچنگ آر و با دیگران نوش کن | نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن

چو مردان ببر رنج و راحت رسان | مخنث خورد دسترنج کسان

بگیر ای جوان دست درویش پیر | نه خود را بیفکن که دستم بگیر

خدا را بران بنده بخشایشست | که خلق از وجودش در آسایشست

کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست | که دون همتانند بی مغز و پوست

کسی نیک بیند بهر دو سرای | که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم | شناسا و رهرو در اقصای روم

من و چند سیاح صحرانورد | برفتیم قاصد بدیدار مرد

سر و پای مسکین ببوسید و دست / بتمکین و عزت نشاندش نشست
زرش دیدم و زرع و شاخ و درخت / ولی بی مروت چو بی بر درخت
بلطف سخن گرم رو مرد بود / ولی دیگ مطبخ قوی سرد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع / بتسبیح و تهلیل کردی رجوع
سحر گه میان بست و در باز کرد / همان لطف و پرسیدن آغاز کرد
یکی مرد شیرین و خوش طبع بود / که با ما مسافر در آن ربع بود
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده / که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست بر کفش من / مرا نان ده و کفش بر فرق زن
بایثار مردان سبق برده اند / نه شب زنده داران دل مرده اند
همین دیدم از پاسبان تتار / دل مرده و چشم شب زنده دار
کرامت جوانمردی و نان دهیست / مقالات بیهوده طبل تهیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت / که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

بمعنی توان کرد دعوی درست / دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت

شنیدم در ایام حاتم که بود / بخیل اندرش باد پایی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی / که بر برق پیشی گرفتی همی
بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت / تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد / که باد از پیش باز ماندی چو گرد
ز اوصاف حاتم بهر بر و بوم / بگفتند شرحی بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست / چو ناورد او هیچ ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب / که بالای سیرش نپرد عقاب عنقا
بدستور دانا چنین گفت شاه / که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد / بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهیست / وگر رد کند بانگ طبل تهیست

رسول هنرمند عالی نطی | روان کرد و ده مرد همراه وی
بمنزلگه حاتم آمد فرود | برآسود چون تشنه بر زنده رود
سماطی بیفکند و اسبی بکشت | بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و روز دگر | بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همی گفت و حاتم پریشان چو مست | بدندان حسرت همی کند دست
که آن نیکرفتار دلدل شتاب | ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران و سیل | نشاید شدن در چراگاه خیل
بنحو دگر روی و راهم نبود | جز این اسب در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش | که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش | دگر مرکب نامور گو مباش
کسان را درم داد و تشریف و اسب | طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمردی | هزار آفرین گفت بر طبع وی

ز حاتم بدین نکته راضی مشو | از این خوبتر ماجرایی شنو

حکایت

ندانم که گفت این حکایت بمن | که بودست فرمان دهی در یمن
ز نام آوران گوی دولت ربود | که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم | که دستش فشاندی چو باران درم
کسی نام حاتم نبردی برش | که سودا رفتی ازو بر سرش
که چند از مقالات آن بادسنج | که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت | چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد | دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت | یکی را بخون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من | بنیکی نخواهد شدن نام من
بلا جوی راه بنی طی گرفت | بکشتن جوانمرد را پی گرفت

جوانی به ره پیش باز آمدش ... کز او بوی انسی فراز آمدش
نکوروی و دانا و شیرین سخن ... شبش برد مهمان خویشتن
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود ... بد اندیش را دل به نیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پا ... که نزدیک ما چند روزی بپا
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم ... که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان ... چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش ... که دانم جوانمرد را پرده پوش
درین بوم حاتم شناسی مگر ... که فرخنده رایست و نیکوسیر
کرم رهنمایی بدانجا که اوست ... همین چشم دارم ز لطف تو دوست
سرش پادشاه یمن خواستست ... ندانم چه کین در میان خاستست
بخندید برنا که حاتم منم ... سر اینک جدا کن به تیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سفید ... گزندت رسد یا شوی ناامید

چو حاتم به آزادگی سر نهاد ... جوان از برآمد خروش از نهاد
بخاک اندر افتاد و برپای جست ... گهش خاک بوسید و گه پای و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد ... چو بیچارگان دست بر کش نهاد
که گر من گلی بر وجودت زنم ... نه مردم که در کیش مردان زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت ... وزانجا طریق یمن برگرفت
ملک در میان دو ابروی مرد ... بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تا چه داری خبر ... چرا تو نبستی بفتراک سر
مگر بر تو نام آوری حمله کرد ... نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد ... ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
که دریافتم حاتم نامجوی ... هنرمند و خوش منظر و خوبروی
بدو گفت ای شاه با داد و هوش ... ازین در سخنهای حاتم بپوش
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش ... بمردانگی فوق خود دیدمش

مرا بار لطفش دوتا کرد پشت | به شمشیر احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی | شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهری درم | که مهرست بر نام ایشان کرم
مرو را رسد گر گواهی دهند | که معنی و آوازه اش همرهند

حکایت

شنیدم که طی در زمان رسول | نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر و نذیر | گرفتند ازیشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن به شمشیر کین | که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم | بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم | که مولای من بود از اهل کرم
بفرمود پیغمبر نیک رای | گشادند زنجیرش از دست و پای
بر آن قوم دیگر نهادند تیغ | که رانند سیلاب خون بی دریغ

بزاری بشمشیر زن گفت زن | مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهایی ز بند | بتنها و یارانم اندر کمند
همی گفت و گریان بر احوال طی | بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشید بر قوم دیگر عطا | که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت از مردی حاتم و ذکر پادشاه اسلام

ز درگاه حاتم یکی پیر مرد | طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر | که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود | همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی | بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او در خور حاجت خویش خواست | جوانمردی آل حاتم کجاست
چو حاتم بآزادمردی دگر | ز دوران گیتی نیاید مگر
ابوبکر سعد آنکه دست نوال | نهد همتش در دهان سؤال

سرافراز آن خاک فرخنده بوم / ز عدلت بر اقلیم یونان و روم

رعیت پناها دلت شاد باد / بسعیت مسلمانی آباد باد

چو حاتم اگر نیستی نام وی / نبردی کسی اندر جهان نام طی

ثناخوان ازو نامور در کتاب / ترا هم ثنا ماند و هم ثواب

که حاتم بدان نام و آوازه خواست / ترا سعی و جهد از برای خداست

تکلف بر مرد درویش نیست / وصیت همین یک سخن بیش نیست

که چندانکه جهدت بود خیر کن / ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت

یکی را خری در گل افتاده بود / ز سوداش خون در دل افتاده بود

بیابان و سرما و باران و سیل / فروهشته ظلمت بر آفاق ذیل

همه شب درین غصه تا بامداد / سقط گفت و نفرین و دشنام داد

نه دشمن برست از زبانش نه دوست / نه سلطان که این بوم و کشور ازوست

قضا را خداوند آن پهن دشت / در آن حال از پیش او برگذشت

شنید این سخنهای دور از صواب / نه صبر شنیدن نه روی جواب

بچشم سیاست درو بنگریست / که سودای این بر من از بهر چیست

یکی گفت شاها به تیغش بزن / ز روی زمین بیخ عمرش بکن

نگه کرد سلطان عالی محل / خودش در بلا دید و خر در وحل

ببخشید بر حال مسکین مرد / فرو خورد خشم و سخنهای سرد

زرش داد و اسب و قبا پوستین / چه نیکو بود مهر در وقت کین

یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش / عجب رستی از قتل گفتا خموش

اگر من بنالیدم از درد خویش / وی انعام فرمود در خورد خویش

بدی را بدی سهل باشد جزا / اگر مردی احسن الی من اسا

پند

الا تا طلبکار اهل دلی / ز خدمت مکن یکزمان غافلی

خورش ده بگنجشک و کبک و حمام / که افتد روزی همایی بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی / امیدست ناگه که صیدی زنی
دری هم برآید ز چندین صدف / ز صد تیرت آید یکی بر هدف

حکایت

یکی را پسر گم شد از راحله / شبانگه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت / بتاریکی آن روشنایی بیافت
چو آمد بر مردم کاروان / شنیدم که میگفت با ساربان
ندانم که چون ره ببردم بدوست / هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست
از آن اهل دل در پی هر کسند / که باشد که روزی بمردی رسند
برند از برای دلی بارها / خورند از برای گلی خارها

حکایت

گروهی برآنند ز اهل سخن / که حاتم اصم بود باور مکن
برآمد طنین مگس بامداد / که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف و خاموشیش قید بود / مگس صید پنداشت خود قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار / که ای کرده پای طمع پایدار
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند / که در گوشها دام بازست و بند
یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای / عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس را تو چون فهم کردی خروش / که ما را بدشواری آمد بگوش
تو آگاه گردی ببانگ مگس / نشاید اصم خواندنت زین سپس
تبسم کنان گفتش ای تیز هوش / اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانی که با من درین خلوت اند / مرا عیب پوش و ثنا گسترند
چو پوشیده دارد باخلاق دون / کند هستیم زیر و خیم زبون
فرا مینمایم که می نشنوم / مگر کز تکلف مبرا شوم
اگر بد شنیدن نیاید خوشم / ز گفتار بد دامن اندر کشم

بجهل پستایش فراچه مرد | جو حاتم اصم باش و غیبت شنو

پند

یکی خوب کردار خوشخوی بود | که بدسیرتان را نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون درگذشت | که باری حکایت کن از سرگذشت
دهانی بخنده جو گل باز کرد | جو بلبل بصوتی خوش آغاز کرد
که با من نکردند سختی بسی | که من سخت نگرفتمی با کسی

مثل

یکی را عسس بر ستون بسته بود | همه شب پریشان و دلخسته بود
بگوشش آمد در شب تیره رنگ | که شخصی همی نالد از دست تنگ
بخندید بر آن تبه کار و گفت | تو باری بگیتی چه نالی بخفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست | که دستت عسس تنگ بر پس نبست
مکن ناله از ناتوانی بسی | چو بینی ز خود بی نواتر کسی

معا

پند

معانیست در زیر حرف سیاه | چو در پرده معشوق و در میغ ماه
در اوراق سعدی نگنجد ملال | که دارد پس پرده چندین جمال
مرا کاین سخنهاست مجلس فروز | جو آتش در و روشنایی و سوز
نرنجم ز خصمان اگر بر طپند | کزین آتش پارسی در تپند

پند

شتر فرو برده کاروانی بریگ | چه از پا فرو رفتگانش بریگ
بدار ای خداوند زورق بر آب | که بیچارگان را گذشت از سر آب
توقف کنید ای جوانان چست | که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان | مهار شتر در کف ساربان
چه هامون و کوه و چه سنگ و رمال | ز ره باز پس ماندگان پیر حال
ترا کوه پیکر هیون می برد | پیاده چه دانی که خون میخورد

بآرام دل خفتگان در بنه / چه دانند حال شکم گرسنه

حکایت

ز تاج ملک زاده‌ای در مناخ / یکی گوهر افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ / چه دانی که گوهر کدامست و سنگ
همه سنگها پاس دار ای پسر / که لعل از میانشان نباشد بدر
چو اوباش و پاکان شوریده رنگ / همان جای تاریک و لعلند و سنگ
برغبت بکش بار هر جاهلی / که افتی بسر وقت صاحبدلی
کسی را که با دوستی سر خوشست / نبینی که چون بار دشمن کشست
بدرد چو گل جامه از دست خار / که خون در دل افتاده خندد چو نار
غم جمله خور در هوای یکی / مراعات صد کن برای یکی
کسی را که نزدیک ظنت بد اوست / چه دانی که صاحب ولایت خود اوست
در معرفت بر کسانیست باز / که درهاست بر روی ایشان فراز

بسا تلخ عیشان و سختی کشان / که آیند در حله دامن کشان
پکری کرت عقل و تدبیر هست / ملک زاده را در نواخانه دست
که روزی برون آید از شهربند / بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوزان درخت اندر خریف / که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت

یکی زهره خرج کردن نداشت / زرش بود و یارای خوردن نداشت
نخوردی که خاطر بیاسایدش / نه دادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم / زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین / که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش برآورد و بر باد داد / شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
جوانمرد را زر بقایی نکرد / بدستی در آمد بدیگر بخورد
نهاده پدر چنگ در نای خویش / پسر چنگی و نایی آورده پیش

پدر زار و گریان همه شب نخفت ... پسر بامدادان بخندید و گفت

زر از بهر خوردن بود ای پدر ... ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر

زر از سنگ خارا برون آورند ... که با دوستان و عزیزان خورند

زر اندر کف مرد دنیاپرست ... هنوز ای برادر بسنگ اندرست

چو در زندگانی بدی با عیال ... گرت مرگ خواهند از ایشان منال

چو خشم آوری زتو گردند سیر ... که از بام پنجه گز افتی بزیر

بخیل توانگر بدینار و سیم ... طلسمیست بالای گنجی مقیم

ازان سالها می بماند زرش ... که لرزد طلسمی چنین بر سرش

بسنگ اجل ناگهش بشکنند ... باسودگی گنج قسمت کنند

پس از بردن و گرد کردن چو مور ... بخور پیش ازان کت خورد کرم گور

سخنهای سعدی مثالست و پند ... بکار آیدت گر شوی کاربند

دریغست ازین روی برتافتن ... کزین روی دولت توان یافتن

حکایت

جوانی بدانائی کرم کرده بود ... تمنای پیری برآورده بود

بجرمی گرفت آسمان ناگهش ... فرستاد سلطان بکشتنگهش

چو دید اندر آشوب درویش پیر ... جوان را بدست خلایق اسیر

دلش بر جوانمرد مسکین بخست ... که روزی دل آورده بودش بدست

برآورد زاری که سلطان بمرد ... جهان ماند و خوی پسندیده برد

بهم بر همی سود دست دریغ ... شنیدند ترکان آهخته تیغ

بفریاد ازیشان برآمد ازیشان ... طپانچه زنان بر سر و روی و گوش

پیاده بسر تا در بارگاه ... دویدند و بر تخت دیدند شاه

جوان از میان رفت و بردند پیر ... بگردن بر تخت سلطان اسیر

بهولش بپرسید و هیبت نمود ... که مرگ منت خواستن از چه بود

چو نیکست خوی من ای راستی ... بد مردم آخر چرا خواستی

برآورد پیری دلاور زبان
که ای حلقه در گوش حکمت جهان

بقول دروغی که سلطان برد
نه مردی بیچارهٔ جان ببرد

ملک زین حکایت چنان برشکفت
که خونش ببخشید و چیزی نگفت

وزان جانب افتان و خیزان جوان
همی رفت و بیچاره هر سو دوان

یکی گفتش از چارسوی قصاص
چه کردی که آمد بجانت خلاص

بگوشش فرو گفت کای هوشمند
بنانی و دانگی رهیدم ز بند

یکی تخم در خاک از آن می‌نهند
که روز فروماندگی بر دهند

جوی باز دارد بلای درشت
عصایی شنیدم که صد مار کشت

حدیثی درست آخر از مصطفیست
که بخشایش خلق دفع بلاست

عدو را نبینی درین بقعه پای
که بوبکر سعدست کشورگشای

بگیرای جهانی بروی تو شاد
جهانی که شادی بروی تو باد

کس از کس بدور تو باری نبرد
گلی در چمن زخم خاری نبرد

تویی سایهٔ لطف حق بر زمین
پیمبر صفت رحمة العالمین

ترا قدر اگر کس نداند چه غم
شب قدر را می‌ندانند هم

حکایت

کسی دید صحرای محشر بخواب
مس تفته روی زمین ز آفتاب

همی بر فلک شد ز مردم خروش
دماغ از تبش می‌برآمد بجوش

یکی شخص ازان جمله در سایه‌ای
بگردن بر از خلد پیرایه‌ای

بپرسید کای مجلس آرای مرد
که بود اندرین مجلست پایمرد

رزی داشتم بر در خانه گفت
بسایه درش نیکمردی بخفت

درین وقت نومیدی آن مرد راست
ز دادار داور گناهم بخواست

که یارب بدین بنده بخشایشی
کزو دیده‌ام وقتی آسایشی

چه گفتم چو حل کردم این راز را
بشارت خداوند شیراز را

که جمهور در سایهٔ همتش
مقیم‌اند بر سفرهٔ نعمتش

درخت کرم مردم باردار / وزان بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند / درخت برومند را کی زنند
بسی پایداری درخت هنر / که هم میوه داری و هم سایه ور

گفتار در صفت ملوک و سیاست

بگفتیم در باب احسان بسی / ولیکن نه شرطست با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال / که از مرغ بد کنده به پر و بال
یکی را که با خواجهٔ تست جنگ / بدستش چرا میدهی چوب و سنگ
برانداز بیخی که خار آورد / بپرور درختی که بار آورد
کسانرا سزد مهتری نامشان / که با کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هرکجا ظالمست / که رحمت برو ظلم بر عالمست
جهان سوز را کشته بهتر چراغ / یکی به بر آتش که خلقی بداغ
هرانکس که بر دزد رحمت کند / ببازوی خود کاروان میزند
جفاپیشگان را بده سر بباد / ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

حکایت

شنیدم که مردی غم خانه خورد / که زنبور در سقف او خانه کرد
زنش گفت ازینان چه خواهی مکن / که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد دانا پس کار خویش / گرفتند یک روز زن را به نیش
زن بیخرد بر در و بام و کو / همیکرد فریاد و میگفت شو
بدو گفت مرد ای زن تلخ روی / تو گفتی که آزار ایشان مجوی
مکن روی بر مردم ای زن ترش / چو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکویی چون کند / بدانرا تحمل بد افزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق / بشمشیر تیزش بیازار حلق
چه نیکو زدست این مثل پیرده / ستور لگدزن گرانبار به
اگر نیک مردی نماید عسس / نیارد بشب خفتن از دزد کس

نی نیزه در حلقهٔ کارزار — بقیمت به از نیشکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد بمال — یکی مال باید یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد — چو فربه کنی گرگ یوسف درد
بنایی که محکم ندارد اساس — بلندش مکن ور کنی زو هراس

حکایت

چه خوش گفت بهرام صحرانشین — چو یکران توسن زدش بر زمین
دگر اسپی از گله باید گرفت — که گر سر کشد باز شاید گرفت
ببند ای پسر دجله در آب کاست — که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آیدت در کمند — بکش ور نه دل برکن از گوسفند
ز ابلیس هرگز نیاید سجود — نه از بدگهر نیکویی در وجود
بداندیش را جاه و فرصت مده — عدو در چه و دیو در شیشه به
مگو شاید این مار کشتن بچوب — چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب

قلم زن که بد کرد با زیردست — قلم بهتر او را بشمشیر دست
مدبّر که قانون بد می نهد — ترا می برد تا بر آتش نهد
مگو ملک را این مدبّر بس است — مدبّر مخوانش که مدبر کس است
سعید آورد قول سعدی بجای — که توفیر ملکست و تدبیر رای

باب سیم در عشق

خوشا وقت شوریدگان غمش — اگر زخم بینند اگر مرهمش
گدایانی از پادشاهی نفور — بامیدش اندر گدایی صبور
دمادم شراب الم درکشند — وگر تلخ بینند دم درکشند
بلای خمار است در عیش مل — سلح دار خار است با شاخ گل
نه تلخست صبری که بر یاد اوست — که تلخی شکر باشد از دست دوست
اسیرش نخواهد رهایی ز بند — شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حی — منازل شناسان گم کرده پی

ملامت کشانند مستان یار / سبکتر برد اشتر مست بار
بسر وقتشان خلق کی ره برند / که چون آب حیوان بظلمت درند
چو پروانه آتش بخود در زنند / نه چون کرم پیله بخود در تنند
دلارام در بر دل آرام جوی / لب از تشنگی خشک و چشمش بجوی
نگویم که بر آب قادر نیند / که بر شاطی نیل مستسقی اند

گفتار در عشق مجازی و حقیقت آن

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل / رباید همی صبر و آرام دل
تو بیداری ای فتنه بر خد و خال / بخواب اندرون پای بند خیال
بصدقش چنان سر نهی در قدم / که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت / زر و خاک یکسان نماید برت
نه اندیشه از کس که رسوا شود / نه قوت که یکدم شکیبا شود
[illegible] / وگر تیغ بر سر نهد سر نهی

گفتار در محبت روحانی

چو عشقی که بنیاد او بر هواست / چنین فتنه انگیز و فرمان رواست
عجب داری از سالکان طریق / که باشند در بحر معنی غریق
بسودای جانان ز جان مشتغل / بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته / چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان / که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنانشان بگوش / بفریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عمل دار و عزلت نشین / قدمهای خاکی و دل آتشین
بیکنعره کوهی ز جا بر کنند / بیک ناله شهری بهم برزنند
چو بادند پنهان و چالاک پوی / چو سنگند خاموش و تسبیح گوی
سحرها بگریند چندانکه آب / فرو شوید از دیده شان کحل خواب
فرس کشته از بس که شب رانده اند / سحرگه خروشان که وامانده اند

شب و روز در بحر سودا و سوز / ندانند ز آشفتگی شب ز روز
چنان فتنه بر حسن صورت نگار / که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحبدلان دل بپوست / وگر ابلهی داد بی مغز اوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد / که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت

شنیدم که وقتی گدازاده‌ای / نظر داشت با پادشه زاده‌ای
همی رفت و میپخت سودای خام / خیالش فرو برده دندان بکام
ز میدانش خالی نبودی چو میل / همه وقت پهلوی اسبش چو پیل
دلش خون شد و راز در دل بماند / ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد / دگرباره گفتندش اینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست / دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پا / که باری نگفتم کز اینجا میا

دگر رفت و صبر و قرارش نبود / شکیبایی از روی یارش نبود
مگس وارش از پیش شکر بجور / براندندی و بازگشتی بفور
یکی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ / عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
بگفتا جفا بر من از دست اوست / نه شرط است نالیدن از دست دوست
من اینک دم دوستی میزنم / گر او دوست دارد و گر دشمنم
ز من صبر بی او توقع مدار / که با او هم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبرم نه روی ستیز / نه امکان رفتن نه پای گریز
مگو زین در بارگه سر بتاب / وگر سر چو میخم نهند بر طناب
بگفت ار خوری زخم چوگان او / بگفتا بپایش درافتم چو گو
بگفتا سرت گر ببرد به تیغ / بگفت این قدر خود نباشد دریغ
مرا خود ز سر نیست چندان خبر / که تاج است بر تارکم یا تبر
مکن با من ناشکیبا عتیب / که در عشق صورت نبندد شکیب

چو یعقوبم ار دیده گردد سپید / نبرّم ز دیدار یوسف امید

یکی را که سر خوش بود با کسی / نیازارد از وی به هر اندکی

رکابش ببوسید روزی جوان / برآشفت و برتافت از وی عنان

بخندید و گفتا عنان بر مپیچ / که سلطان عنان بر نپیچد ز هیچ

مرا با وجود تو هستی نماند / بیاد توام خودپرستی نماند

گرم جرم بینی مکن عیب من / تویی سر برآورده از جیب من

بدان زهره دستی زدم در رکاب / که خود را نیاوردم اندر حساب

کشیدم قلم بر سر نام خویش / نهادم قدم بر سر کام خویش

مرا خود کشد تیر آن چشم مست / چه حاجت که آری بشمشیر دست

تو آتش بنی در زن و درگذر / که نه خشک در بیشه ماند نه تر

حکایت

شنیدم که در لحن خنیاگری / برقص اندر آمد پری پیکری

ز دلهای شوریده پیرامنش / گرفت آتش شمع در دامنش

پراکنده خاطر شد و خشمناک / یکی گفتش از دوستداران چه باک

ترا آتش ای یار دامن بسوخت / مرا خود بیکبار خرمن بسوخت

اگر یاری از خویشتن دم مزن / که شرکست از یار با خویشتن

حکایت

چنین دارم از پیر داننده یاد / که شوریده سر بصحرا نهاد

پدر در فراقش نخورد و نخفت / پسر را ملامت بکردند و گفت

از آنگه که یارم کس خویش خواند / دگر با کسم آشنایی نماند

بحقش که تا حق جمالم نمود / دگر هرچه دیدم خیالم نمود

شنیدم که روی از خلایق نهفت / که گم کرده خویش را بازیافت

پراکندگانند زیر فلک / که هم دد توان خواندشان هم ملک

قوی بازوانند کوتاه دست / خردمند شیدا و هشیار مست

که آسوده در گوشهٔ خرقه دوز   که آشفته در مجلسی خرقه سوز
نه سودای خودشان نه پروای کس   نه در کنج توحیدشان جای کس
پریشیده عقل و پراکنده هوش   ز قول نصیحتگر آکنده گوش
بدریا نخواهد شدن بط غریق   سمندر چه داند عذاب الحریق
تهی دست مردان پر حوصله   بیابان نوردان بی قافله
ندارند چشم از خلایق پسند   که ایشان پسندیدهٔ حق بسند
عزیزان پوشیده از چشم خلق   نه زنار بندان پوشیده دلق
پر از میوه و سایه ور چون رزند   نه چون ما سیه کار و ازرق رزند
بخود سر فرو برده همچون صدف   نه مانند دریا بر آورده کف
نه مردم همین استخوانند و پوست   نه هر سر که بینید مغزی دروست
نه سلطان خریدار هر بنده ایست   که در زیر هر ژنده زنده ایست
اگر ژاله هر قطرهٔ در شدی   چو خرمهره بازار ازو پر شدی
حریفان خلوت سرای الست   بیکجرعه تا نفخهٔ صور مست

حکایت

یکی شاهدی در سمرقند داشت   که گفتی بجای سمرقند داشت
جمالش گرو برده از آفتاب   ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی   که پنداری از رحمتست آیتی
همی رفت و بس دیدها از پیش   ولی دوستان کرده جان ریش
نظر کردی آن دوست در وی نهفت   نگه کرد باری بتندی و گفت
که ای خیره سر چند پویی پیم   ندانی که من مرغ دامت نیم
گرت بار دیگر ببینم بتیغ   چو دشمن ببرم سرت بیدریغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر   ازین سهلتر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی   مبادا که جان در سر دل کنی
چو مفتون صادق ملامت شنید   بدرد از درون نالهٔ برکشید

که بگذار تا زخم تیغ هلاک / بگرداندم لاشه در خون و خاک

مگر پیش دشمن بگویند دوست / کز این کشته دست و شمشیر اوست

نه بینم من از خاک کویش گریز / به بیداد گو آب رویم بریز

مرا توبه فرمایی ای خود پرست / ترا توبه زین گفتن اولیترست

ببخشای بر من که هر چه او کند / وگر قصد خون است نیکو کند

بسوزاندم هر شبی آتشش / سحر زنده گردم به بوی خوشش

اگر میرم امروز در کوی دوست / قیامت زنم خیمه پهلوی دوست

حکایت

یکی تشنه می‌گفت و جان می‌سپرد / خنک نیکبختی که در آب مرد

بدو گفت نابالغی کای عجب / چو مردی چه سیراب و چه تشنه لب

بگفتا نه آخر دهان تر کنم / که تا جان شیرینش در سر کنم

فتد تشنه در آبدانی عمیق / که داند که سیراب میرد غریق

اگر عاشقی دامن دل بگیر / وگر گویدت جان بده گو بگیر

بهشت تن آسانی آنگه خوری / که بر دوزخ نیستی بگذری

دل تخم کاران بود رنج کش / چو خرمن برآرند خفتند خوش

درین مجلس آنان بکامی رسند / که در دور آخر بجامی رسند

حکایت

چنین نقل دارم ز مردان راه / فقیران منعم گدایان شاه

که پیری به دریوزه شد بامداد / در مسجدی دید و آواز داد

یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست / که چیزی دهندت بشوخی مایست

بدو گفت این خانه کیست پس / که بخشایشش نیست بر حال کس

بگفتا خموش این بلفظ خطاست / خداوند خانه خداوند ماست

نگه کرد قندیل و محراب دید / بسوز از جگر ناله‌ای برکشید

که حیف است از این در فراتر شدن / دریغ است محروم ازین در شدن

نرفتم بمحرومی از هیچ کوی / چرا از در حق روم زرد روی
هم اینجا کنم دست خواهش دراز / که دانم نگردم تهی دست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست / چو فریاد خوانان برآورد دست
شبی پای عمرش فرو شد بگل / طپیدن گرفت از ضعیفیش دل
سحر برد شخصی چراغش ببر / رمق مانده زو چون چراغ سحر
همیگفت غلغل کنان از فرح / فمن دق باب الکریم انفتح
طلبکار باید صبور و حمول / که نشنیده ام کیمیاگر ملول
چه زرها بخاک سیه بر کند / که باشد که روزی مسی زر کند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست / چه خواهی خریدن به از یار دوست
گر از دلبران دل بتنگ آیدت / دل غمگساری بچنگ آیدت
مبر تلخ عیشی بروی ترش / بآبی دگر آتشش را بکش
ولی گر بخوبی ندارد نظیر / باندک دل آزار ترکش مگیر
توان از کسی دل پرداختن / که دانی که بی او توان ساختن

حکایت

شنیدم که پیری شبی زنده داشت / سحر دست حاجت بحق برفراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر / که بی حاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست / بخواری برو یا بزاری بایست
شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت / رفیقی که هم خلوتش بود گفت
چو دیدی کزان سوی بستست در / به بیحاصلی سعی چندین مبر
بدیباچه بر اشک یاقوت فام / بحسرت ببارید و گفت ای غلام
بنومیدی آنگه بگردیدمی / گزین در دری دیگری دیدمی
مپندار گر وی عنان برشکست / که من باز دارم ز فتراک دست
چو خواهنده محروم گشت از دری / چه غم گر شناسد دری دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست / ولی راه دیگر مرا روی نیست

درین بود و سر بر زمین خدا — که گفتند در جانش از حق ندا
قبولست گرچه هنر نیستش — که جز ما پناهی دگر نیستش

حکایت

شکایت کند نوعروسی جوان — به پیری ز داماد نامهربان
که مپسند چندین که با این پسر — بتلخی برد روزگارم بسر
کسانی که با من درین منزلند — نه بینم که چون من پریشان دلند
زن و مرد با هم چنان دوستند — که گویی دو مغز و یکی پوستند
شنید آن سخن مرد فرخنده فال — سخندان بود مرد دیرینه سال
یکی پاسخش داد شیرین و خوش — که گر خوبرویست بارش بکش
دریغست روی از کسی تافتن — که دیگر نشاید چو او یافتن
چرا سر کشی زانکه گر سر کشد — بحرف وجودت قلم در کشد
یکم روز بر بنده‌ٔ دل بسوخت — که میگفت و فرماندهش میفروخت

ترا بنده از من به افتد بسی — مرا چون تو دیگر نیفتد کسی

حکایت در معنی درد

طبیبی پریچهره در مرو بود — که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر — نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب — که خوش بود چندی سرم با طبیب
نمیخواستم تندرستی خویش — مبادا که ناید طبیبم به پیش
بسا عقل زورآور چیره دست — که سودای عشقش کند زیردست
چو سودا خرد را بمالید گوش — نیارد دگر سر برآورد هوش

در معنی استیلای عشق

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد — که با شیر زورآوری خواست کرد
چو شیرش بسر پنجه در خود کشید — دگر زور در پنجه خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسپی چو زن — بسر پنجهٔ آهنینش بزن

شنیدم که پیکی در آن رزم گفت | نشاید ببر پنجه با شیر گفت

چو بر عقل دانا شود عشق چیر | همان پنجه آهنینست و شیر

تو در پنجهٔ شیر مرد افکنی | چه سودت کند پنجهٔ آهنی

چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی | که در دست چوگان اسیرست گوی

حکایت

میان دو عم زاده وصلت فتاد | دو خورشید سیمای مهتر نهاد

یکی را بغایت خوش افتاده بود | دگر نافر و سرکش افتاده بود

یکی لطف و خلق پری وار داشت | یکی روی در روی دیوار داشت

یکی خویشتن را بیاراستی | یکی مرگ خود از خدا خواستی

پسر را نشاندند پیران ده | که مهرت برو نیست مهرش بده

بخندید و گفتا بصد گوسفند | تغابن نباشد رهایی ز بند

بناخن پری چهره برکند پوست | که هرگز بر این می شکیبم ز دوست

اگر تو بپایی تو در بارگاه | بحاجب مشو غافل از پادشاه

اگر عز و جاهست اگر ذل و قید | من از حق شناسم نه از عمرو و زید

ز علت مدار ای خردمند بیم | چو داروی تلخت فرستد حکیم

بخور هر چه آید ز دست طبیب | نه بیمار داناترست از طبیب

گدایی که دونان زنانی درکشد | بگفتار خوشش دل گر سر کشد

بشیرین زبانی توان برد گوی | که پیوسته تلخی برد تند روی

تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر | ترش روی را گو به تلخی بمیر

حکایت

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی | که بر تربتش باد رحمت بسی

درم داد و تشریف و بنواختش | بقدر هنر جایگه ساختش

چو الله را دید بر نقش زر | بشورید و برکند خلعت ز بر

ز سوزش چنان شعله در جان گرفت | که برجست و راه بیابان گرفت

یکی گفتش از همنشینان دشت
چه دیدی که حالت دگرگونه گشت

تو اول زمین بوسه کردی بجا
نباید زدی آخرش پشت پا

بخندید کاول ز بیم و امید
همی لرزه بر تن فتادم چو بید

باخر ز تمکین الله و بس
نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت

یکی را چو من دل بدست کسی
گرو بود و میبرد خواری بسی

پس از هوشمندی و فرزانگی
بدف بر زدندش بدیوانگی

ز دشمن جفا بردی از بهر دوست
که تریاک اکبر بود زهر دوست

قفا خوردی از دست یاران چو میش
چو مسمار پیشانی آوردی پیش

خیالش چنان بر سر آشوب کرد
که بام دماغش لگدکوب کرد

نبودش ز تشنیع یاران خبر
که غرقه ندارد ز باران خبر

کرا پای خاطر برآمد بسنگ
نیندیشد از شیشه نام و ننگ

شبی دیو خود را پری چهره ساخت
در آغوش او رفت و ناگه بتاخت

سحرگه مجال نمازش نبود
ز یاران کس آگه ز رازش نبود

بآبی فرو رفت نزدیک بام
فرو بسته سرما دری از رخام

نصیحتگری لومش آغاز کرد
که [illegible] را بکشتی درین آب سرد

ز برنای منصف برآمد خروش
که ای یار چند از ملامت خموش

بپرسید باری بخلق خوشم
ببین تا چه بارش بجان میکشم

پس آنرا که شخصم ز خاک آفرید
بقدرت درجان پاک آفرید

عجب داری ار بار حکمش برم
[illegible]م باحسان و فضلش درم

نصیحت

اگر مرد عشقی کم خویش گیر
وگر نه ره عافیت پیش گیر

مترس از محبت که خاکت کند
که باقی شوی گر هلاکت کند

نروید نبات از حبوب درست
مگر حال بروی بگردد نخست

ترا با حق آن آشنایی بود که از دست خویشت رهایی بود
که تا با خودی از خودت راه نیست درین شیوه جز بیخود آگاه نیست
مگس پیش شوریده دل پر نزد که او چون مگس دست بر سر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر به آواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می نگردد خموش ولیکن نه هر وقت باز است گوش
چو شوریدگان می پرستی کنند به آواز دولاب مستی کنند
به تسلیم سر در گریبان برند چو طاقت نماند گریبان درند
مکن عیب درویش مدهوش مست که غرقست از آن می زند پا و دست
نگویم سماع ای برادر که چیست مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی پرد طیر او فرشته فرو ماند از سیر او
وگر مرد لهوست و بازی و لاغ قوی تر شود دیوش اندر دماغ
چه مرد سماعست شهوت پرست به آواز خوش خفته خیزد نه مست

پریشان شود گل به باد سحر نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماعست و مستی و شور ولیکن چه بیند در آیینه کور
نبینی شتر بر نوای عرب که چونش به رقص اندر آرد طرب
شتر را چو شور طرب در سرست اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت

شکرلب جوانی نی آموختی که دلها در آتش چو نی سوختی
پدر بارها بانگ بر وی زدی به تندی و آتش در آن نی زدی
شبی بر نوای پسر گوش کرد سماعش پریشان و مدهوش کرد
همی گفت و بر روی افکنده خوی که آتش به من در زد این بار نی
نبینی که شوریده حالان مست چرا برفشانند در رقص دست
گشاید دری بر دل از واردات فشاند سر دست بر کاینات
حلالش بود رقص بر یاد دوست که هر آستینیش جانی در اوست

گرفتم که مردانه‌ای در شنا — برهنه توانی زدن دست و پا
بکن خرقهٔ نام و ناموس و زرق — که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلق حجابست و بیحاصلی — چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر — برو دوستی در خور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا — تو و مهر شمع از کجا تا کجا
سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد — که مردانگی باید آنگه نبرد
کسی را که دانی که خصم تو اوست — نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو میکنی — که جان در سر کار او میکنی
گدایی که از پادشه خواست دخت — قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آرد چون تو دوست — که روی ملوک و سلاطین دروست
مپندار کو در چنان مجلسی — مدارا کند با چو تو مفلسی

نگه کن که پروانهٔ سوزناک — چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتش اندر دلست — که پنداری این شعله بر من گلست
نه دل دامن دلستان میکشد — که مهرش گریبان جان میکشد
نه خود را بر آتش بخود میزنم — که زنجیر شوقست در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت — نه این دم که آتش بمن در فروخت
نه آن میکند یار در شاهدی — که با وی توان گفتن از زاهدی
که عیبم کند بر تولای دوست — که من راضیم کشته در پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست — چو او هست اگر من نباشم رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست — که در وی سرایت کند سوز دوست
مرا چند گویی که در خورد خویش — حریفی بدست آر همدرد خویش
بدان ماند اندرز شوریده حال — که گوید بکژدم گزیده منال
یکی را نصیحت مگو ای شگفت — که دانی که در وی نخواهد گرفت

ز کف رفته بیچاره‌ای را لگام / نگویند کآهسته ای ای غلام
بباد آتش تیز برتر شود / پلنگ از زدن کینه‌ور تر شود
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار / که با چون خودی گم کنی روزگار
چو نیکت بدیدم بدی میکنی / که رویت فرا چون خودی میکنی
پی چون خودی خود پرستان روند / بجای خطرناک مستان روند
من اول درین کار سر داشتم / دل از جان بیچاره برداشتم
سر انداز بر عاشق صادق است / که پر زهره بر خویشتن عاشق است
اجل ناگهان در کمینم کشد / همان به که آن نازنینم کشد
چو بی شک نوشتست بر سر هلاک / بدست دلارام خوشتر هلاک
چو روزی به بیچارگی جان دهی / همان به که در پای جانان دهی

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق / که یاران فراموش کردند عشق

گروهی سوی کوهساران شدند / بفریاد خواهان باران شدند
بذوالنون خبر برد از ایشان کسی / که بر خلق رنجست و محنت بسی
فرو ماند کان را دعایی بکن / که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت / بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست / که ابر سیه دل بر ایشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر / که پر شد ز سیل بهاران غدیر
بپرسید ازو عارفی در نهفت / چه حکمت درین رفتنت بود گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان / شود تنگ روزی ز فعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی / پریشان تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من / ببندد در خیر بر انجمن
بهی بایدت لطف کن کان بهان / ندیدند از خود بتر در جهان
تو آنگه شوی پیش مردم عزیز / که مر خویشتن را نگیری بچیز

بزرگی که خود را به خردی شمرد / به دنیی و عقبی بزرگی ببرد
ازین خاکدان بنده‌ای پاک شد / که در پای کمتر کسی خاک شد
الا ای که بر خاک ما بگذری / به جان عزیزان که یاد آوری
به بیچارگی تن فرا خاک داد / دگر گرد عالم برآمد چو باد
مگر تا گلستان معنی شکفت / که در هیچ بلبل چنین خوش نسفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی / که بر استخوانش نروید گلی

حکایت

شبی یاد دارم که چشمم نخفت / شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست / ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من / برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر می‌رود / چو فرهادم آتش به سر می‌رود
همی گفت و هر لحظه سیلاب درد / فرو می‌دویدش به رخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست / که نه صبر داری نه یارای زیست
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت / مرا بین که از پای تا سر بسوخت
تو بگریزی از پیش یک شعله خام / من استاده‌ام تا بسوزم تمام
نرفته ز شب همچنان بهره‌ای / که ناگه بکشتش پری چهره‌ای
همی گفت و می‌رفت دودش به سر / همین بود پایان عشق ای پسر
ره اینست اگر خواهی آموختن / بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست / قل الحمد لله که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض / چو سعدی فرو شوی دست از غرض
فدایی ندارد ز مقصود چنگ / وگر بر سرش تیر بارند و سنگ
به دریا مرو گفتمت زینهار / وگر می‌روی تن به طوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک / پس ای بنده افتادگی کن چو خاک

حریص و جهانسوز و سرکش مباش | ز خاک آفریدت چو آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک | به بیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی گرفت این کمی | از آن دیو کردند زین آدمی

مثل

یکی قطره باران ز ابری چکید | خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم | گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را به چشم حقارت بدید | صدف در کنارش به جان پرورید
سپهرش به جایی رسانید کار | که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد | در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت

جوانی خردمند پاکیزه بوم | ز دریا برآمد به دربند روم
درو فضل دیدند و عقل و تمیز | نهادند رختش به جایی عزیز
مه عابدان گفت روزی به مرد | که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کاین سخن مرد ره رو شنید | برون رفت و بازش نشان کس ندید
بدان حمل کردند یاران و پیر | که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش به راه | که ناخوب کردی به رای تباه
ندانی تو ای کودک خودپسند | که مردان ز خدمت به جایی رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز | که ای یار دل پرور جان فروز
نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک | من آلوده بودم در آن جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس | که پاکیزه به مسجد از خار و خس
طریقت جز این نیست درویش را | که افتاده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین | که آن بام را نیست سلم جز این

حکایت

شنیدم که روزی سحرگاه عید | ز گرمابه آمد برون بایزید

یکی طشت خاکسترش بیخبر | فرو ریختند از سرایی بسر
همی گفت ژولیده دستار و مو | کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من در خور آتشم | ز خاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه | خدابینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست | بلندی بدعوی و پندار نیست
قیامت کسی بیند اندر بهشت | که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
تواضع سر رفعت افرازدت | تکبر بخاک اندر اندازدت
بگردن فتد سرکش تندخوی | بلندیت باید بلندی مجوی

پند

ز مغرور دنیا ره دین مجوی | خدابینی از خویشتن بین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان | بچشم حقارت نظر در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند | که در سرگرانیست قدر بلند

از این نامورتر محلی مجوی | که خوانند خلقت پسندیده خوی
نگر چون تویی بر تو کبر آورد | بزرگش نبینی ز روی خرد
تو نیز ار تکبر کنی همچنان | نماید چو پیشت تکبر کنان
چو استاده در مقام بلند | بر افتاده گر هوشمندی مخند
بسا ایستاده که آمد ز پا | که افتادگانش گرفتند جا
گرفتم که خود هستی از عیب پاک | تعنت مکن بر من عیبناک
یکی حلقه کعبه دارد بدست | یکی در خرابات افتاده مست
گر آنرا بخواند که بگذاردش | ور این را براند که باز آردش
نه مستظهرست این باعمال خویش | نه آنرا در توبه بستست پیش

حکایت

شنیدستم از راویان کلام | که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود | بجهل و ضلالت سرآورده بود

دلیری سیه نامهٔ سنگدل
زناپاکی ابلیس ازوی خجل

سری خالی از عشق و پر احتشام
شکم فربه از لقمهای حرام

بسر برده ایام بیحاصلی
نیاسوده تا بوده ازوی دلی

بناراستی دامن آلوده
بناداشتی دامن اندوده

نه پایی چو بینندگان راست رو
نه گوشی چو مردم نصیحت شنو

هوا و هوس خرمنش سوخته
جوی نیکنامی نیندوخته

سیه نامه چندان تنعم براند
که در نامه جای نوشتن نماند

گنه کار و خودرای و شهوت پرست
بغفلت شب و روز مخمور و مست

شنیدم که عیسی درآمد ز دشت
بمقصورهٔ عابدی بگذشت

بزیر آمد از غرفه خلوت نشین
بپایش درافتاد و سر بر زمین

گنه کار برگشته اختر ز دور
چو پروانه حیران در ایشان ز نور

بحسرت تامل کنان شرمسار
چو درویش در دست سرمایه دار

خجل زیر لب عذرخواهان بسوز
ز شبها که در غفلت آورده روز

سرشک غم از دیده باران چو میغ
که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ

برانداختم نقد عمر عزیز
بدست از نکویی نیاورده چیز

چو او زنده هرگز مبادا کسی
که مرگش به از زندگانی بسی

برست انکه در عهد طفلی بمرد
که پیرانه سر شرمساری نبرد

گناهم ببخش ای جهان آفرین
که گر با من آید فبئس القرین

درین گوشه نالان گنه کار پیر
بفریاد حالم رس ای دستگیر

نگون مانده از شرمساری سرش
روان آب حسرت بشیب و برش

وزین نیمه عابد سر پر غرور
ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور

کاین مدبر اندر پی ما چراست
نگون بخت جاهل چه درخورد ماست

بگردن در آذر درافتاده
بباد هوا عمر برداده

چه خیر آمد از نفس تر دامنش
که صحبت بود با مسیح و منش

چه بودی که زحمت ببردی ز پیش / بدوزخ برفتی پی کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش / مبادا که در من فتد آتشش
بمحشر که حاضر شوند انجمن / خدایا تو با او مکن حشر من
درین بود که وحی از جلیل الصفات / درآمد بعیسی علیه الصلوات
که گر عالمست این و گر وی جهول / مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام و برگشته روز / بنالید بر من بزاری و سوز
به بیچارگی هر که آمد برم / قبولش کنم من ورا از کرم
عفو کردم از وی عملهای زشت / بانعام خویش آرمش در بهشت
وگر عار دارد عبادت پرست / که در خلد با وی بود هم نشست
بگو ننگ ازو در قیامت مدار / که او را بجنت برند آن بنار
گر این را جگر خون شد از سوز درد / ور او تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی / که بیچارگی به ز کبر و منی

کرا جامه پاکست و سیرت پلید / در دوزخش را نباشد کلید
برین آستان عجز و مسکنتست / نه تقوی و طاعات و خودبینیست
چو خود را ز نیکان شمردی بدی / نمی‌گنجد اندر خدایی خودی
پیاز آمد آن بی‌هنر جمله پوست / که پنداشت چون پسته مغزی دروست
ازین نوع طاعت نیاید بکار / برو عذر تقصیر طاعت بیار
نخورد از عبادت بر آن بی‌خرد / که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار / ز سعدی همین یک سخن یادگار
اگر مردی از مردی خود مگوی / نه هر شهسواری بدر برد گوی
گنه کار اندیشناک از خدای / بسی بهتر از عابد خودنمای

حکایت

فقیهی کهن جامه تنگدست / در ایوان قاضی بصف برنشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز / معرف گرفت آستینش که خیز

ندانی که برتر مقام تو نیست / فروتر نشین یا برو یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد بصدر / کرامت بفضلست و رتبت بقدر
بعزت هر آنکو فروتر نشست / بخواری نیفتد ز بالا بپست
دگر ره چه حاجت به پند کست / همین شرمساری عقوبت بست
بجای بزرگان دلیری مکن / چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن
چو آتش برآورد بیچاره دود / فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند / لم و لا نسلم درانداختند
گشادند بر هم در فتنه باز / بلا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ / فتادند در هم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست / یکی بر زمین میزد از خشم دست
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ / که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه در صف آخرترین / بغرش درآمد چو شیر عرین
بدو گفت کای صدر جای رسول / بگو لا و تمکین و فقه و اصول
مرا نیز حرفیست و چوگان و گو / بگفتند اگر نیک دانی بگو
پس آنگه بزانوی عزت نشست / زبان برگشاد و دهانها ببست
بکلک فصاحت بیانی که داشت / بدلها چو نقش نگین برنگاشت
که برهان قوی باید و معنوی / نه رگهای گردن بدعوی قوی
سر از کوی صورت بمعنی کشید / قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین / که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایی براند / که قاضی چو خر در وحل بازماند
برون آمد از طاق و دستار خویش / باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم / بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایهٔ / که بینم ترا در چنین پایهٔ
معرف بدلداری آمد برش / که دستار قاضی نهد بر سرش

بدست وزبان منع کردش که دور / منه برسرم پای بند غرور
چو مولام خوانند و صدر کبیر / نمایند مردم بچشم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال / گرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز / نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد بچیز / کدو سر بزرگست و بی مغز نیز
میفراز گردن بدستار و ریش / که دستار پنبه است و سبلت حشیش
بصورت کسانی که مردم وشند / چو صورت همان به که دم درکشند
بقدر هنر جست باید محل / بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست / ولی نیشکر خاصیتها دروست
بدین عقل و همت نخوانم کست / وگر میرود صد غلام از پست
چه خوش گفت خرمهره در گلی / چو برداشتش پر طمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ / بدیوانگی در حریرم مپیچ

خرد خود همین قدر دارد که هست / چه گر در میان سفیهان نشست
نه منعم بمال از کسی بهترست / خرار جل اطلس بپوشد خرست
بدین شیوه مرد سخنگوی چست / بآب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن / چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن برآر / که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر / که گفت ان هذا الیوم عسیر
بدندان گزید از تعجب یدین / بماندش در او دیده چون فرقدین
وز آنجا جوان روی همت بتافت / برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست / که گویی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید / که مردی بدین شکل و معنی که دید
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس / درین شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صد هزار آفرین کین بگفت / حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت

یکی پادشه زاده در گنجه بود / بافعال ناپاک و سرپنجه بود
بمسجد در آمد سرایان و مست / می اندر سر و جام می بر دست
بمقصوره در پارسایی مقیم / زبانی دل آویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع / چو عالم نباشی کم از مستمع
چو منکر بود پادشه را قدم / که یارد زد از امر معروف دم
تحکم کند سیر بر بوی گل / فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر براید ز دست / نشاید چو بی دست و پایان نشست
چو دست و زبان را نماند مجال / بهمت نمایند مردی رجال

حکایت

یکی پیش دانای خلوت نشین / بنالید و بگریست سر بر زمین
که باری برین رند ناپاک مست / دعا کن که ما بی زبانیم و دست
دمی سوزناک از دل با خبر / قوی تر که هفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهاندیده دست / بگفت ای خداوند بالا و پست
خوشست این پسر وقتش از روزگار / خدایا همه وقت او خوش بدار
کسی گفتش ای قدوه راستی / برین بد چرا نیکویی خواستی
چنین گفت بیننده تیز هوش / چو سر سخن در نیابی مجوش
که هرگه که باز آید از خوی زشت / بعیشی رسد جاودان در بهشت
همین پنج روزست عیش مدام / بترک اندرش عیشهای مدام
حدیثی که مرد سخن ساز گفت / کسی زان میان با ملک باز گفت
ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ / ببارید بر چهره سیل دریغ
به نیران شوق اندرونش بسوخت / حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
بر نیک محضر فرستاد کس / در توبه کوبان که فریاد رس
قدم رنجه فرمای تا سر نهم / سر جهل و ناراستی بر نهم
نصیحتگر آمد در ایوان شاه / نظر کرد در صفه بارگاه

شکر دید و عناب و شمع و شراب / ده از نعمت آباد و مردم خراب
یکی بیخود از خود یکی نیم مست / یکی شعر گویان صراحی بدست
ز سویی برآورده مطرب خروش / ز دیگر سو آواز ساقی که نوش
حریفان خراب از می لعل رنگ / سر ساقی از خواب در بر چو چنگ
نبود از ندیمان گردن فراز / بجز نرگس آنجا کسی دیده باز
دف و چنگ با یکدگر کرده ساز / برآورده زیر از میان ناله باز
بفرمود و درهم شکستند خرد / بدل گشت آن عیش صافی بدرد
شکستند چنگ و گسستند رود / بدر کرد گوینده از سر سرود
بمیخانه در سنگ بر دن زدند / کدو را نشاندند و گردن زدند
خم آبستن خمر نه ماهه بود / در آن فتنه دختر بینداخت زود
شکم تا بنافش دریدند مشک / قدح را بر او چشم خونین ز اشک
بفرمود تا سنگ صحن سرا / بکندند و نو باز کردند جا

که گلگونهٔ خمر یاقوت فام / بشستن نمی شد ز روی رخام
دگر هر که بربط گرفتی بکف / قفا خوردی از دست مردم چو دف
وگر فاسقی چنگ بردی بدوش / بمالیدی او را چو طنبور گوش
جوان را سر از کبر و پندار مست / چو پیران بکنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش بهول / که شایسته رو باش و پاکیزه قول
جفای پدر دید و زندان و بند / چنان سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخنگوی سهل / که بیرون کن از سر جوانی و جهل
خیال و غرورش بر آن داشتی / که درویش را زنده نگذاشتی
بنرمی ز دشمن توان کند پوست / چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
چو سندان کسی سخت رویی نکرد / که خایسک تادیب بر سر نخورد
بگفتن درشتی مکن با امیر / چو بینی که سختی کند سست گیر
باخلاق با هر که باشد بساز / اگر زیردستست اگر سرفراز

حکایت

شبی در جوانی و طیب و نعم | جوانان نشستند جمعی بهم

چو بلبل سرایان چو گل تازه روی | ز شوخی در افکنده غلغل بکوی

جهان دیده پیری ز ما بر کنار | ز جور فلک موی و چون بهار

جوانی رفت فرا کای پیرمرد | چرا کنج حسرت نشستی بدرد

یکی سر برآر از گریبان غم | بآرام دل با جوانان بچم

برآورد سر سالخورد از نهیب | جوابش نگر تا چه پیرانه گفت

چو باد صبا بر گلستان وزد | چمیدن درخت جوان را سزد

بهاران که بار آورد بید مشک | بریزد درخت جوان برگ خشک

نزیبد مرا با جوانان چمید | که بر عارضم صبح پیری دمید

چمد تا جوانست و سرسبز خوید | شکسته شود چون بزردی رسید

شمارست نوبت برین جوان نشست | که ما از تنعم بشستیم دست

مرا برف بارید بر پر زاغ | نشاید چو بلبل تماشای باغ

کند جلوه طاوس صاحب جمال | چه میخواهی از باز برکنده بال

مرا غله تنگ اندر آمد درو | شما را کنون میرسد سبزه نو

گلستان ما را طراوت گذشت | که گل دسته بندد چو پژمرده گشت

مرا تکیه جان پدر بر عصاست | دگر تکیه بر زندگانی خطاست

گل سرخ رویم نگر زر ناب | فرو رفت چون زرد شد آفتاب

هوس پختن از کودک ناتمام | چنان زشت نبود که از پیر خام

مرا باید اکنون ز طفلان گریست | ز شرم گناهان نه طفلانه زیست

نکو گفت لقمان که نازیستن | به از سالها بر خطا زیستن

هم از بامدادان در کلبه بست | به از سود و سرمایه دادن ز دست

جوان تا رساند سیاهی بنور | برد پیر مسکین سپیدی بگور

حکایت

شکرخنده‌ای انگبین میفروخت — که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر — بر او مشتری بیشتر از شکر
گر او زهر برمیداشتی فی المثل — بخوردندی از دست او چون عسل
گرانی نظر کرد در کار او — حسد برد بر روز بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان — عسل بر سر و سرکه بر ابروان
چو بسیار گشت آن جوان پیش و پس — که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست — بدلتنگ روی بکنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی از وعید — چو ابروی زندانیان روز عید
زنش گفت بازی کنان شوی را — عسل تلخ باشد ترش روی را
بدوزخ برد مرد را خوی زشت — که اخلاق نیک آمدست از بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور — نه جلاب سرد ترش روی خور
حرامت بود نان انکس چشید — که چون سفره ابرو بهم در کشید

مکن خواجه بر خویشتن کار سخت — که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم ز سیم و زرت چیز نیست — چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت

شنیدم که فرزانهٔ حق‌پرست — گریبان گرفتش یکی رند مست
از آن تیره دل مرد صافی درون — قفا خورد و سر بر نکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز — تحمل دریغست ازین بی‌تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه‌خوی — بدو گفت ازین نوع دیگر مگوی
درد مست نادان گریبان مرد — که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست — زند در گریبان نادان مست

حکایت

سگی پای صحرانشینی گزید — بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد — بخیل اندرش دختری بود خرد

پدر را جفا کرد و تندی نمود / که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراکنده روز / بخندید کای ملک دلفروز
محالست اگر تیغ بر سر خورم / که دندان بپای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی / ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت

بزرگی هنرمند آفاق بود / غلامش نکوهیده اخلاق بود
از آن هیکلی موی کالیده‌ای / بدی سرکه در روی مالیده‌ای
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر / گرو برده از زشت رویان دهر
مدامش روان آب در سبل / بگندیدی عین القطر از بغل
گره وقت پختن بر ابرو زدی / چو پختند با خواجه زانو زدی
دمادم بنان خوردنش هم‌نفس / وگر مردی آبی ندادی بکس
نه گفت اندرو کار کردی نه چوب / شب و روز ازو خانه در کند و کوب

گهی خار و خس در ره انداختی / گهی ماکیان در چه انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمدی / نرفتی بکاری که باز آمدی
کسی گفت ازین بنده بدخصال / هنر یا ادب خواهیش یا جمال
نیرزد وجودی بدین ناخوشی / که جورش پسندی و بارش کشی
منت بنده خوب نیکوسیر / بدست آرم این را بنخاس بر
وگر یک پشیزت دهد سر مپیچ / گرانست اگر راست خواهی بهیچ
شنید این سخن مرد نیکونهاد / بخندید کای یار فرخ‌نژاد
بدست این پسر خوی و طبعش ولیک / مرا زو طبیعت شود خوی نیک
چو زو کرده باشم تحمل بسی / توانم جفا بردن از هر کسی
تحمل چو زهرت نماید نخست / ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت

کسی راه معروف کرخی بجست / که بنهاد معروفی از سر نخست

شنیدم که مهمانش آمد یکی ‌‌ ‌ ز بیماریش تا بمرگ اندکی

سرش موی و مویش صفا ریخته ‌ ‌ بمویش جان در تن آویخته

شب آنجا بیفکند و بالش نهاد ‌ ‌ روان دست در بانگ و نالش نهاد

نه خوابش گرفتی شبان یک نفس ‌ ‌ نه از دست فریاد او خواب کس

نهادی پریشان و طبعی درشت ‌ ‌ نمیمرد و خلقی بنفرین بکشت

ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز ‌ ‌ گرفتند از و خلق راه گریز

ز دیار مردم در آن بقعه کس ‌ ‌ همان ناتوان ماند و معروف و بس

شنیدم که شبها ز خدمت نخفت ‌ ‌ چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت

شبی لشکرش برد آورد خواب ‌ ‌ که چند آورد مرد ناخفته تاب

بیکدم که چشمانش خفتن گرفت ‌ ‌ مسافر پراکنده گفتن گرفت

که لعنت برین نسل ناپاک باد ‌ ‌ که نامند و ناموس و زرقند و باد

پلید اعتقادان پاکیزه پوش ‌ ‌ فریبنده و پارسایی فروش

سخنهای منکر بمعروف گفت ‌ ‌ که یکدم چرا غافل از وی بخفت

فرو خورد شیخ این حدیث از کرم ‌ ‌ شنیدند پوشیدگان حرم

یکی گفت معروف را در نهفت ‌ ‌ ندانی که درویش نالان چه گفت

برو زین سپس گو سر خویش گیر ‌ ‌ گدایی بکن جای دیگر بمیر

نکویی و رحمت بجای خودست ‌ ‌ ولی با بدان نیکمردی بدست

سر سفله را زیر بالش منه ‌ ‌ سر مردم آزار بر سنگ به

مکن با بدان نیکی ای نیکبخت ‌ ‌ که در شوره نادان نشاند درخت

نگویم مراعات مردم مکن ‌ ‌ کرم پیش نامردمان گم مکن

با خلاق نرمی مکن با درشت ‌ ‌ که سگ را نمالند چون گربه پشت

گر انصاف خواهی سگ حق شناس ‌ ‌ به سیرت به از مردم ناسپاس

به برف آب رحمت مکن بر خسیس ‌ ‌ چو کردی مکافات بر یخ نویس

ندیدم چنین هیچ بر هیچ کس ‌ ‌ مکن هیچ رحمت برین هیچکس

بخندید و گفت ای دلارام جفت / پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش / مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
جفای چنین کس نباید شنود / که نتواند از بیقراری غنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش / بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگر پروری درخت کرم / بر نیک نامی خوری لاجرم
نبینی که در کرخ تربت بسیست / بجز گور معروف معروف نیست
بدولت کسانی سر افراختند / که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست / نداند که منصب بحلم اندرست

حکایت در معنی سفاهت

طمع برد شوخی بصاحبدلی / نبود آن زمان در میان حاصلی
کمربند و دستش تهی بود و پاک / که زر بر رخش بر فشاند چو خاک
برون تاخت خواهنده خیره رو / نکوهیدن آغاز کردش بکو

که زنهار ازین کژدمان خموش / پلنگان درنده صوف پوش
که چون گربه زانو بدل برنهند / وگر صیدی افتد چو سگ بر جهند
سپید و سیه پاره بر دوخته / بسالوس پنهان زر اندوخته
سوی مسجد آورده دکان شید / که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیر مردان زنند / ولی جامه مردم اینان برند
زهی جو فروشان گندم نما / جهانگرد و شبکوک و خرمن گدا
مبین در عبادت که پیرند و سست / که در رقص و حالت جوانند و چست
عصای کلیم اند بسیار خوار / بظاهر چنین زرد روی و نزار
نه پرهیزگار و نه دانشورند / همین بس که دنیا بدین میخرند
ز سنت نبینی در ایشان اثر / مگر خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ / چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم ازین بیش زین وصف گفت / که شنعت بود سیرت خویش گفت

فرو گفت ازین شیوه نادیده گو / نه چندان هنرمند دین عیب جو
یکی کرده بی آبرویی بسی / چه غم دارد از آبروی کسی
مریدی بشیخ اینچنین نقل کرد / اگر راست خواهی نه از عقل کرد
بدی در قفا عیب من کرد و گفت / بتر زو قرینی که آورد و گفت
یکی تیری افکند و در ره فتاد / وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی آمدی سوی من / همی در سپوزی به پهلوی من
بخندید صاحبدل نیکخوی / که سهلست ازین صعبتر گو بگوی
هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست / از آنها که من دانم از صد یکیست
ز روی گمان بر من اینها ببست / من از خود یقین می‌شناسم که هست
وی امسال پیوست با من وصال / کجا داندم عیب هفتاد سال
به از من کسی در جهان عیب من / نداند بجز عالم الغیب من
ندیدم چنین نیک پندار کس / که پنداشت عیب منست این و بس

بحشر گواه گناهم گر اوست / ز دوزخ نترسم که کارم نکوست
کسان مرد راه خدا بوده‌اند / که آماج تیر بلا بوده‌اند
گرم عیب گوید بداندیش من / بیا گو ببر نسخه از پیش من
زبون باش تا پوستینت درند / که صاحبدلان بار شوخان برند
اگر خاک مردان سبویی کنند / بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت

ملک صالح از پادشاهان شام / برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی بر اطراف بازار و کوی / برسم عرب نیمه بسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست / هر آن کین دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت / پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب / چو حربا تحمل کنان آفتاب
یکی زان دو میگفت با دیگری / که گر روز محشر بود داوری

گران پادشاهان گردن فراز / که در عیش و لهوند و بازی و ناز
درآیند با عاجزان در بهشت / من از گور سر برندارم ز خشت
بهشت برین ملک و ماوای تست / که بند غمم امروز بر پای تست
همه عمر از اینان چه دیدی خوشی / که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا بدیوار باغ / درآید بکفشش بدرم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید / دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب / ز چشم خلایق فرو شست خواب
دوان هر دو کس را فرستاد و خواند / بهیبت نشست و بحرمت نشاند
بر ایشان ببارید باران جود / فرو شستشان گرد ذل از وجود
پس از رنج سرما و باران و سیل / نشستند با نامداران خیل
گدایان بی جامه شب کرده روز / معطر کنان جامه بر عود و سوز
یکی گفت از ایشان ملک را نهان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان
پسندیده کاران بزرگان پسند / ز ما بندگانت چه آمد پسند
شهنشه ز شادی چو گل بشکفت / بخندید بر روی درویش و گفت
من آنکس نیم کز غرور و حشم / ز بیچارگان روی درهم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت / که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز / تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه اگر مقبلی پیش گیر / شرف بایدت دست درویش گیر
چو از شاخ طوبی کسی بر نداشت / که امروز تخم سعادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی / بچوگان عزت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب / که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنایی بجمع / که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت

یکی در نجوم اندکی دست داشت / ولی از تکبر سری مست داشت

بر هوشیار آمد از راه دور / دلی پر ارادت سر پر غرور
خردمند را دیده بر دوختی / یکی حرف در وی نیاموختی
چو بی بهره عزم سفر کرد باز / بدو گفت دانای گردن فراز
تو خود را گمان برده‌ای پر خرد / انایی که پر شد دگر چون برد
ز دعوی پری زان تهی میروی / تهی آی تا پر معانی شوی
ز هستی تهی آی سعدی صفت / تهی رو و باز آی پر معرفت

حکایت

بخشم از ملک بنده‌ای سر بتافت / بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از روی خشم و ستیز / بشمشیر زن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان / همیخواست کردن تنش پردان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش / خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و کام / در اقبال او بوده‌ام دوستکام
مبادا که فردا بخون منش / بگیرند و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش / دگر دیگ خشمش نیاورد جوش
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس / خداوند رایت شد و طبل و کوس
برست از چنان سهمگین جایگاه / رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین سخن آنکه گفتار نرم / چو آبست بر آتش مرد گرم
تواضع کن ای دوست با خصم تند / که نرمی کند تیغ برنده کند
نبینی که در معرض تیغ و تیر / بپوشند خفتان صد تو حریر

حکایت

ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش / یکی را طنین سگ آمد بگوش
بدل گفت کوی سگ اینجا کجاست / درآمد که درویش صالح بجاست
نشان سگ از پیش و از پس ندید / بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل باز گردیدن آغاز کرد / که شرم آمدش بحث آن راز کرد

شنیدند از درون عارف آگاهی / هلا گفت بر در چرایی درای

نپنداری ای دیدهٔ روشنم / که اینجا سگ آواز کرد آن منم

چو دیدم که بیچارگی می‌خرد / نهادم ز سر کبر و رای خرد

چو سگ بر درش بانگ کردم بسی / که مسکین‌تر از سگ ندیدم کسی

چو خواهی که در قدر والا رسی / ز شیب تواضع به بالا رسی

درین حضرت آنان گرفتند صدر / که خود را فروتر نهادند قدر

چو سیل اندر آمد بهول و نهیب / فتاد از بلندی بسر در نشیب

چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد / بمهر آسمانش بعیوق برد

حکایت

عزیزی در اقصای تبریز بود / که همواره بیدار و شب‌خیز بود

شبی دید جایی که دزدی کمند / بپیچید و بر طرف بامی فکند

کسان از خبر گشت و آشوب خواست / ز هر گوشه مرد با چوب خواست

چو نامردم آواز مردم شنید / دگر بودن آنجا مصالح ندید

نهیب از میان گیرودار آمدش / گریختن بوقت اختیار آمدش

ز رحمت دل پارسا موم شد / که شب‌رو ز بیچاره محروم شد

بتاریکی از پی فراز آمدش / براه دگر پیش باز آمدش

که یارا مرو کآشنای توام / به مردانگی خاکپای توام

گرت رای باشد بحکم کرم / بجایی که میدانمت رهبرم

سرائیست کوتاه و در بسته سخت / پندارم آنجا خداوند رخت

کلوخی دو بالای هم برنهیم / یکی پای بر دوش دیگر نهیم

بهر چه آنکه در دست افتد بساز / از آن به که گردی تهی دست باز

بدلداری و چاپلوسی و فن / کشیدش سوی خانهٔ خویشتن

جوانمرد شب‌رو فرو داشت دوش / بکتفش برآمد خداوند هوش

بغلطاند و دستار و رختی که داشت / ز بالا بدامان او در گذاشت

وز آنجا برآورد غوغا که دزد | ثواب ای جوانان و یاری و مزد
بدر جست از آشوب دزد دغل | دوان جامهٔ پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد | که سرگشته‌ای را برآمد مراد
خبیثی که بر کس ترحم نکرد | ببخشود بر وی دل نیکمرد
عجب ناید از سیرت بخردان | که نیکی کنند از کرم با بدان
در اقبال نیکان بدان میزیند | اگرچه بدان اهل نیکان نیند

حکایت

یکی را چو سعدی دلی ساده بود | که با ساده‌رویی درافتاده بود
جفا بردی از دشمن سخت‌گوی | ز چوگان همی خستی چو گوی
ز کس چین در ابرو نینداختی | ببازی و شدی نپرداختی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست | خبر زین همه سیلی و سنگ نیست
تن خویشتن سغبهٔ دونان کنند | تحمل ز دشمن زبونان کنند

نشاید ز دشمن خطا در گذاشت | که گویند یارا و مردی نداشت
بدو گفت شیدای شوریده سر | جوابی که شاید نوشتن بزر
دلم خانهٔ مهر یارست و بس | از آن می نگنجد درو کین کس

حکایت

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی | چو بگذشت بر عارفی جنگجوی
گر این مدعی دوست بشناختی | به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی حق خبر داشتی | همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت

شنیدم که لقمان سیه فام بود | نه تن پرور و نازک اندام بود
کسی بندهٔ خویش پنداشتش | زبون دید و در کار گل داشتش
جفا دید و با قهر و جورش بساخت | بسالی سرایی ز بهرش بساخت
چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز | ز لقمانش آمد نهیبی فراز

بپایش درافتاد و پوزش نمود — بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز جورت جگر خون کنم — بیکساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیکمرد — که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش — مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت — که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل — چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد — نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
گر از حاکمان سختت آید سخن — تو بر زیردستان درشتی مکن

حکایت

شنیدم که بر دشت صنعا جنید — سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر — فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از گاو و کوهی گرفته بزور — لگد خورده از گوسفندان بور

چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش — بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خوش میگریست — که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز ازو بهترم — دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای — بسر بر نهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت بر درم — نماند به بسیار ازو کمترم
که سگ با همه زشتنامی چو مرد — مر او را بدوزخ نخواهند برد
ره اینست سعدی که مردان راه — بعزت نکردند در خود نگاه
ازان دوستان خدا برسرند — که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت

شنیدم که بر خاک مصر از جهان — یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی نه عارف بدلق — که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت گشاده دری سوی او — در دیگران بسته بر روی او

زبان‌آوری بی‌خرد سعی کرد
ز شوخی به بد گفتن نیک‌مرد

که زنهار ازین مکر و دستان و ریو
بجای سلیمان نشستن چو دیو

همیشه بپوشیده چون گربه رو
طمع کرده در صید موشان کو

ریاضت‌کش از بهر نام غرو
که طبل تهی را رود بانگ دور

همی‌گفت و خلقی بر آن انجمن
بر ایشان تفرج‌کنان مرد و زن

شنیدم که بگریست دانای وخش
که یا رب مرین مرد را توبه بخش

وگر راست گفت ای خداوند پاک
مرا توبه ده تا نگردم هلاک

پسند آمد از عیب‌جوی خودم
که معلوم من کرد خوی بدم

گر آنی که دشمنت گوید مرنج
وگر نیستی گو برو باد سنج

اگر ابلهی مشک را گند گفت
تو مجموع شو کو پراکنده گفت

نگیرد خردمند روشن‌ضمیر
زبان‌بند دشمن ز هنگامه‌گیر

نه آیین عقلست و رای خرد
که دانا فریب مشعبد خورد

چو خواهی که گویی نفس بر نفس
حلاوت نیابی ز گفتار کس

نباید سخن گفت ناساخته
نشاید بریدن نپرداخته

تأمل‌کنان در خطا و صواب
به از ژاژخایان حاضرجواب

کمالست در نفس انسان سخن
تو خود را به گفتار ناقص مکن

کم‌آوازه هرگز نبینی خجل
جوی مشک بهتر که یک توده گل

حذر کن ز نادان ده‌مرده‌گوی
چو دانا یکی گوی و پرورده‌گوی

صد انداختی تیر و هر صد خطاست
اگر هوشمندی یک انداز و راست

چرا گوید آن چیز در خفیه مرد
که گر فاش گردد شود روی‌زرد

مکن پیش دیوار غیبت بسی
بود کز پسش گوش باشد بسی

درون دلت شهربندست راز
نگر تا نبیند در شهر باز

ازان مرد دانا دهن دوخته‌ست
که داند که شمع از زبان سوخته‌ست

حکایت

تکش با غلامی یکی راز گفت   که این را نشاید بکس باز گفت
بیکسالش آمد ز دل بر زبان   بیکروز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بیدریغ   که بردار سرهای اینان بتیغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست   مکش بندگان کاین گناه از تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود   چو سیلاب شد باز بستن چه سود
تو پیدا مکن راز دل بر کسی   که تا او نگوید به پیش کسی
توان باز دادن ره نره دیو   ولی باز نتوان گرفتن بریو
یکی طفل بردارد از رخش بند   نیاید بصد رستم اندر کمند
جواهر بگنجینه داران سپار   ولی راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نگویی بر آن دست هست   چو گفته شود یابد او بر تو دست
ندانی که چون رفت دیو از قفس   نیاید بلاحول کس باز پس
مگو آنچه گر بر ملا اوفتد   وجودی از آن در بلا اوفتد

بدهقان نادان چنین گفت زن   بدانش سخن گوی یا دم مزن
مگو آنچه طاقت نداری شنود   که جو کشته گندم نخواهی درود
نباید که بسیار بازی کنی   که مر قیمت خویش را بشکنی
مگوی و منه تا توانی قدم   نه از حد خود بیش وز اندازه کم
اگر تند باشی بیکبار و تیز   جهان از تو گیرند راه گریز
نه کوتاه دستی و بیچارگی   نه زجر و تطاول بیکبارگی

حکایت

یکی خوب خلق خلق پوش بود   که در مصر یکچند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور   بگردش چو پروانه جویان نور
تفکر شبی با دل خویش کرد   که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود در برم   چه دانند مردم که دانشورم
سخن گفت دشمن بدانست و دوست   که در مصر نادانتر از وی هموست

حضورش پریشان شد و کار زشت ‌ ‌ سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت

در آیینه گر خویشتن دیدمی ‌ ‌ به بی دانشی پرده ندریدمی

چنین زشت از آن پرده برداشتم ‌ ‌ که خود را نکوروی پنداشتم

کم آواز را باشد آوازه تیز ‌ ‌ چو گفتی و رونق نماندت گریز

ترا خامشی ای خداوند هوش ‌ ‌ وقار است و نااهل را پرده پوش

اگر عالمی هیبت خود مبر ‌ ‌ وگر جاهلی پرده خود مدر

ضمیر دل خویش منمای زود ‌ ‌ که هرگه که خواهی توانی نمود

ولیکن چو پیدا شود راز مرد ‌ ‌ بکوشش نشاید نهان باز کرد

قلم سر سلطان چه نیکو نهفت ‌ ‌ که تا کارد بر سر نرفتش نگفت

بهایم خموشند و گویا بشر ‌ ‌ پراکنده گوی از بهایم بتر

چو مردم سخن گفت باید بهوش ‌ ‌ وگرنه شدن چون بهایم خموش

بنطق است و عقل آدمیزاده فاش ‌ ‌ چو طوطی سخنگوی نادان مباش

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ ‌ ‌ گریبان دریدند وی را بچنگ

قفا خورده گریان و عریان نشست ‌ ‌ جهاندیده‌ای گفتش ای خودپرست

چو غنچه گرت بسته بودی دهن ‌ ‌ دریده نبودی چو گل پیرهن

سراسیمه گوید سخن بر گزاف ‌ ‌ چو طنبور بی‌مغز بسیار لاف

نه بینی که آتش زبانست و بس ‌ ‌ بآبی توان کشتنش در نفس

اگر هست مرد از هنر بهره‌ور ‌ ‌ هنر خود بگوید نه صاحب هنر

اگر مشک خالص نداری مگو ‌ ‌ وگر هست خود فاش گردد ببو

بسوگند خوردن که زر نقره نیست ‌ ‌ چه حاجت محک خود بگوید که چیست

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود ‌ ‌ شکیب از نهاد پدر دور بود

یکی پارسا گفتش از روی پند ‌ ‌ که بگذار مرغان وحشی ز بند

قفسهای مرغ سحرخوان شکست / که در بند ماند چو زندان شکست
نگه داشت بر طاق ایوان سرا / یکی نامور بلبل خوش سرا
پسر صبحدم سوی ایوان شتافت / جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس / تو از گفت خود مانده‌ای در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار / ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود / ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار / که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش / بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش / چو بی ستر بینی نظر را بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست / مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی بمو / غلامان و چون دف زدندش برو
شب از درد چوگان و سیلی نخفت / دگر روز پیرش بتعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش / چو چنگ ای برادر سر انداز پیش
دو کس چون بدیدند آشوب و جنگ / پراکنده نعلین و برکنده سنگ
یکی فتنه دید از طرف بر شکست / یکی در میان آمد و سر شکست
کسی بهتر از خویشتن دار نیست / که با خوب و زشت کسش کار نیست
ترا دیده بر سر نهادند و گوش / دهن جای گفتار و دل جای هوش
مگر باز دانی نشیب از فراز / نگویی که این کوتهست آن دراز

حکایت

اگر هوش داری خداوند هوش / خوش آید سخنهای پیرم بگوش
سفر کرده بودم ز بیت الحرام / در ایام ناصر به بیت السلام
شبی رفته بودم بکنجی فراز / بچشم در آمد سیاهی دراز
تو گفتی که عفریت بلقیس بود / بزشتی نمودار ابلیس بود

در آغوش او دختری چون قمر / فرو برده دندان به لبهاش در
چنان تنگش آورده اندر کنار / که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت / فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ / که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ
بتشنیع و آشوب و دشنام و زجر / سفید از سیه فرق کردم چو فجر
بشد ابر ناخوش ز بالای باغ / پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
ز لاحولم آن دیو پیکر بجست / پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجاده دلق پوش / سیه کار دنیا خر دین فروش
مرا عمرها دل ز کف رفته بود / برین شخص و جان بر وی آشفته بود
کنون پخته شد لقمه خام من / که گرمش در آوردی از کام من
تظلم برآورد و فریاد خواست / که شفقت نماندست و رحمت کجاست
نماند از جوانان کسی دستگیر / که دادم بستاند ازین پیر

که شرمش نیاید ز پیری همی / زند دست در پیش نامحرمی
همی کرد فریاد و دامن بچنگ / مرا مانده سر در گریبان ز ننگ
فرو گفت عقلم بگوش ضمیر / که از جامه بیرون شوم همچو سیر
پس از مدتی کرد بر من گذار / که می‌دانیم گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو بر / که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نیاید چنین کار پیش / که عاقل نشیند پس کار خویش
ازان شنعت این پند برداشتم / دگر دیده نادیده انگاشتم
زبان درکش ار عقل داری و هوش / چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

حکایت در ستر پوشی و سلامت آن

یکی پیش داود طایی نشست / که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش / گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو پیر از جوان این حکایت شنید / بآزار ازو روی درهم کشید

زمانی برآشفت و گفت ای رفیق / بکار آیدم امروز یار شفیق

برو زان مقام شنیعش بیار / که در شرع نهیست و در خرقه عار

ببینش در آور زمانی که مست / عنان سلامت ندارد بدست

نیوشید و شد زین سخن تنگدل / ز فکرت فرو رفت چون خر بگل

نه زهره که فرمان نگیرد بگوش / نه یارا که مست اندر آرد بدوش

زمانی به پیچید و درمان ندید / ره سر کشیدن ز فرمان ندید

میان بست و بی اختیارش بدوش / برآورد شهری بر او عام جوش

یکی طعنه میزد که درویش بین / زهی پارسایان پاکیزه دین

تو این صوفیان بین که می خورده اند / مرقع بسیکی گرو کرده اند

اشارت کنان این و آن را بدست / که این سرگرانست و آن نیم مست

بگردن بر از جور مردم حسام / به از شنعت مردم و جوش عام

بلا دید و روزی بمحنت گذاشت / بناکام بردش بجایی که داشت

شب دیگر از شرمساری نخفت / دگر روز پرسش بتعلیم گفت

مریز آب روی برادر بکوی / که دهر آب رویت بریزد بجو

حکایت

بد اندر حق مردم نیک و بد / مگوای خردمند صاحب خرد

که بد مرد را خصم خود میکنی / وگر نیک مرد است بد میکنی

ترا هر که گوید فلان کس بدست / چنان دان که در پوستین خود است

که فعل فلان را بباید بیان / وزین فعل بد می برآید عیان

به بد گفتن خلق چون دم زدی / اگر راست گویی سخن هم بدی

مثل

مرا در نظامیه ادرار بود / شب و روز تلقین و تکرار بود

مر استاد را گفتم ای پر خرد / فلان یار بر من حسد میبرد

چو من داد معنی دهم در حدیث / برآید بهم اندرون خبیث

شنید این سخن پیشوای ادب / بتندی برآشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیاید درست / چه معلوم کردی که غیبت نکوست
گرو راه دوزخ گرفت از خسی / ازین راه دیگر تو در وی رسی

مثل

زبان کرد شخصی بغیبت دراز / بدو گفت دانندهٔ سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن / مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم بتمکین من بد نمود / بجاه تو اندر نخواهد فزود

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره‌ایست / دلش همچو سنگ سیه پاره‌ایست
نمی‌ترسد از آه و فریاد خلق / خدایا تو بستان ازو داد خلق
جهاندیده‌ای پیر دیرینه‌زاد / جوان را یکی پند پیرانه داد
کزو داد مظلوم مسکین او / بخواهند و از دیگران کین او
برو دست ازو وز روزگارش بدار / که خود زیر دستش کند روزگار
نه بیدادش از وی پسند آیدم / نه نیز از تو غیبت پسند آیدم
بدوزخ برد مدبری را گناه / که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
دگر کس بغیبت پسش میرود / مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی / بطیبت بخندید با کودکی
دگر پارسایان خلوت‌نشین / بغیبت فتادند در پوستین
بآخر نماند این حکایت نهفت / بصاحب نظر باز گفتند گفت
مدر پردهٔ یار شوریده حال / نه طیبت حرامست و غیبت حلال
مکن غیبت هیچکس را بیان / که روزی شود راز بر تو عیان

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خاست / ندانستمی چپ کدامست و راست

یکی عابد از پارسایان کوی | همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی | دوم نیت آور سیم روی شوی
پس انگه دهن شوی و بینی دو بار | مناخر بانگشت کوچک مخار
وزان پس دو بار آب بر روی زن | ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها را ز مرفق بشو | ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگو
دگر مسح سر کن دگر غسل پای | همینست و ختمش بنام خدای
کس از من نداند ازین شیوه به | نبینی که فرتوت شد پیر ده
بگفتند با ده خدا آنچه گفت | فرستاد پیغامش اندر نهفت
که ای زشت کردار نیکو سخن | نخست آنچه گویی بمردم مکن
کسی را که نام آمد اندر میان | به نیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گویی که مردم خرند | مبر ظن که نامت چو مردم برند
چنان گوی سیرت به پیش اندرم | که گفتن توانی بروی اندرم

دگر شرمت از دیده ناظرست | نه ای بی بصر غیب دان حاضرست
نیاید همی شرمت از خویشتن | که حق حاضر و شرم داری ز من

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم | بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد | در ذکر بیچاره‌ای باز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ | تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش | همه عمر ننهاده‌ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس | ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست | مسلمان ز خبث زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی | حدیثی کزان لب بدندان گزی
من ار نام مردم بزشتی برم | نگویم بجز غیبت مادرم

که دانند پروردگان خرد / که طاعت همان به که مادر برد

رفیقی که غایب شد ای نیکنام / دو چیز است ازو بر رفیقان حرام

یکی آنکه مالش بباطل خورند / دوم آنکه نامش بزشتی برند

هر آنکو برد نام مردم بعار / تو خیر از وجودش توقع مدار

که اندر قفای تو گوید همان / که پیش تو گوید پس دیگران

کسی در جهان پیش من عاقلست / که مشغول خود وز جهان غافلست

پند

سه کس را شنیدم که غیبت رواست / وزان درگذشتی چهارم خطاست

یکی پادشاه ملامت پسند / کزان دل خلق آید گزند

حلالست ازو نقل کردن خبر / مگر خلق باشند ازو برحذر

دوم پرده بر بیحیایی متن / که او میدرد پردهٔ خویشتن

ز حوضش مدارای برادر نگاه / که او میدرافتد بگردن بچاه

سیم از ترازوی ناراست گوی / ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی درآمد ز دشت / بدروازهٔ سیستان برگذشت

بدزدید بقال ازو نیم دانگ / برآورد دزد سیه کار بانگ

خدایا تو شب رو بآتش مسوز / که ره میزند سیستانی بروز

حکایت در نکوهش غمازان

کسی گفت با صوفیان در صفا / ندانی فلانت چه گفت از قفا

بگفتا خموش ای برادر بخفت / ندانسته بهتر که دشمن چه گفت

کسانی که پیغام دشمن برند / ز دشمن همانا که دشمنترند

کسی قول دشمن نیارد بدوست / جز آنکس که در دشمنی یار اوست

نیارست دشمن جفا کردنم / چنان کز شنیدن بلرزد تنم

تو دشمنتری کاوری بر زبان / که دشمن چنین گفت اندر نهان

سخن چین کند تازه جنگ قدیم   بخشم آورد نیک مرد سلیم
ازان همنشین تا توانی گریز   که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
سیه چال و مرد اندرو بسته پای   به از فتنه از جای بردن بجای
میان دو تن جنگ چون آتشست   سخن چین بدبخت هیزم کشست

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت   که روشن دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی   دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج   که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق ندارد نگاه   گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد   که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر   ترا در نهان دشمنست این وزیر
کس از خاص لشکر نماندست و عام   که سیم و زر از وی ندارد بوام
بشرطی که چون شاه گردن فراز   بمیرد دهندش زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده این خودپرست   مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه   بچشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستی پیش من   بخاطر چرایی بداندیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت   نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه   که باشند خلقت همه نیکخواه
چو موتت بود وعدهٔ سیم من   بقایت خواهند از بیم من
نخواهی که مردم بصدق و نیاز   سرت سبز خواهند و عمرت دراز
غنیمت شمارند مردان دعا   که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید ازو پادشاه آنچه گفت   گل رویش از تازگی برشکفت
ز قدر و مکانی که دستور داشت   مکانش بیفزود و قدرش فراشت
بداندیش را زجر و تادیب کرد   پشیمانی از گفتهٔ خویش کرد

ندیدم ز غماز سرگشته تر   نگون طالع و بخت برگشته تر

ز نادانی و تیره رایی که اوست   خلاف افکند در میان دو دوست

میان دو کس آتش افروختن   نه عقلست و خود در میان سوختن

کند این و آن خوش دگرباره دل   وی اندر میان کوربخت و خجل

چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید   که از هر دو عالم زبان درکشید

بگو آنچه دانی سخن سودمند   وگر هیچکس را نباشد پسند

که فردا پشیمان برآرد خروش   که گفتار حق را نکردم بگوش

در تعریف زن خوب

زن خوب فرمانبر پارسا   کند مرد درویش را پادشا

برو تخت دولت بزن بر درت   چو یار موافق بود در برت

همه روز اگر غم خوری غم مدار   چو شب در کنارت بود غمگسار

اگر خانه آباد و همخوابه دوست   خدا را برحمت نظر سوی اوست

کسی برگرفت از جهان کام دل   که یکدم بود با وی آرام دل

چو مستور باشد زن خوبروی   بدیدار او در بهشتست شوی

زن خوش منش دلکشاتر که حور   کشد دایم از شوی خود بار زور

ببر از پری چهرهٔ زشت خوی   زن دیو سیمای خوش طبع گو

دلارام باشد زن نیکخواه   ولی از زن بد خدایا پناه

چو طوطی کلاغش بود همنفس   غنیمت شمارد خلاص از قفس

سر اندر جهان نه بآوارگی   وگرنه بنه دل به بیچارگی

تهی پای رفتن به از کفش تنگ   بلای سفر به که در خانه جنگ

بزندان قاضی گرفتار به   که در خانه بینی بر ابرو گره

سفر عید باشد بر آن کدخدای   که بانوی زشتش بود در سرای

در خرمی بر سرایی ببند   که بانگ زن از وی برآید بلند

چو زن راه بازار گیرد بزن   وگرنه تو در خانه بنشین چو زن

اگر زن ندارد سوی مرد گوش ... سراویل کحلیش در مرد پوش
زنی را که جهلست و ناراستی ... بلا بر سر خود نه زن خواستی
چو در کیله یک جو امانت شکست ... از انبار گندم فروشوی دست
بر آن بنده حق نیکویی خواستست ... که با وی دل و دست زن راستست
چو در روی بیگانه خندید زن ... دگر مرد گو لاف مردی مزن
ز بیگانگان چشم زن کور باد ... چو بیرون شد از خانه در گور باد
چو بینی که زن پای بر جای نیست ... ثبات از خردمندی و رای نیست
گریز از کفش در دهان نهنگ ... که مردن به از زندگانی بننگ
بپوشانش از چشم بیگانه روی ... وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
زن خوب خوش طبع گنجست و مار ... رها کن زن زشت ناسازگار
چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن ... که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد ... دگر گفت زن در جهان خود مباد

زن نو کن ای دوست هر نوبهار ... که تقویم پارینه ناید بکار
کسی را که بینی گرفتار زن ... مکن سعدیا طعنه بر وی مزن
تو هم جور بینی و بارش کشی ... اگر یک سحر در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت ... بر پیرمردی بنالید و گفت
گرانباری از دست آن خصم چیر ... چنان میکشم کآسیاسنگ زیر
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل ... کس از صبر کردن نگردد خجل
بشب سنگ بالایی ای خانه سوز ... چرا سنگ زیرین نباشی بروز
چو از گلبنی دیده باشی خوشی ... روا باشد از جور خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری ... تحمل کن آنگه که خارش خوری

در پروردن فرزند

پسر چون ز ده بر گذشتش سنین ... ز نامحرمان گو فراتر نشین

بر پنبه آتش نشاید فروخت / که چون چشم برهم زنی خانه سوخت

چو خواهی که نامت بماند بجای / پسر را خردمندی آموز و رای

که گر عقل و رایش نباشد بسی / بمیری و از تو نماند کسی

بسا روزگارا که سختی برد / پسر چون پدر نازکش پرورد

خردمند و پرهیزگارش برآر / گرش دوست داری بنازش مدار

بخردی درش زجر و تعلیم کن / بنیک و بدش وعده و بیم کن

نوآموز را ذکر و تحسین و زه / ز توبیخ و تعلیم استاد به

بیاموز فرزند را دسترنج / وگر دست داری چو قارون بگنج

مکن تکیه بر دستگاهی که هست / که باشد که نعمت نماند بدست

بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر / نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور

چه دانی که گردیدن روزگار / بغربت بگرداندش روزگار

چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس / کجا دست حاجت برد پیش کس

ندانی که سعدی مراد از چه یافت / نه هامون نوشت و نه دریا شکافت

بخردی بخورد از بزرگان قفا / خدا دادش اندر بزرگی صفا

هر آنکس که گردن بفرمان نهد / بسی بر نیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جور آموزگار / نبیند جفا بیند از روزگار

پسر را نکو دار و راحت رسان / که چشمش نباشد بدست کسان

هر آنکس که فرزند را غم نخورد / دگر کس غمش خورد و بدنام کرد

نگه دار ز آموزگار بدش / که بدبخت و بی ره کند چون خودش

بسی ناله تر زان مخنث مخواه / که پیش از خطش روی گردد سیاه

ازان بی‌حمیت بباید گریخت / که نامردیش آب مردان بریخت

پسر کو میان قلندر نشست / پدر گو ز خیرش فروشوی دست

دریغش مخور بر هلاک و تلف / که پیش از پدر مرده به ناخلف

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من
ز هر جنس مردم در آن انجمن

چو آواز مطرب برآمد بکوی
بگردون شد از عارفان های و هوی

پری پیکری بود محبوب من
بدو گفتم ای لعبت خوب من

چرا با رفیقان نیایی بجمع
که روشن کنی مجلس ما چو شمع

شنیدم سهی قامت سیمتن
که میرفت و میگفت با خویشتن

محاسن ندارم چو مردان بدست
نه مردی بود زن بمردان نشست

پند

خرابت کند شاهد خانه کن
برو خانه آباد گردان بزن

نشاید هوس باختن با گلی
که هر بامدادش بود بلبلی

چو خود را بهر مجلسی شمع کرد
تو دیگر چو پروانه گردش مگرد

زن خوب خوش خوی آراسته
چه ماند بنادان نوخاسته

در و دم چو غنچه دم با صفا
که از خنده افتد چو گل در قفا

نه چون کودک پیچ بر هیچ شنگ
که چون قفل نتوان شکستن بسنگ

مبین دلفریبش چو حور بهشت
کزان روی دیگر چو دیو است زشت

گرش پای بوسی ندارد سپاس
ورش خاک باشی ندارد هراس

سر از مغز و دست از درم کن تهی
چو خاطر بفرزند مردم دهی

مکن بد بفرزند مردم نگاه
که فرزند خویشت براید تباه

حکایت

درین شهر باری بسمعم رسید
که بازارگانی غلامی خرید

شبانگه مگر دست بردش بسیب
که شیرین ذقن بود و خاطر فریب

پری چهره هرچه اوفتادش بدست
بغیرت همه بر سرش بشکست

گواکرد بر خود خدا و رسول
که دیگر نگردم بگرد فضول

رحیل آمدش هم در آن هفته پیش
دل افکار و سر کشته و روی ریش

چو بیرون شد از کاروانگه دو میل
به پیش آمدش سنگلاخی مهیل

بپرسید کین فعله را نام چیست | که بسیار بیند عجب سرگذشت
کسی گفت کین راه صعب و مقام | ندانم بجز تنگ ترکانش نام
بخندید چون تنگ ترکان شنید | تو گفتی که دیدار دشمن بدید
سیه را بفرمود کای بدبخت | هم اینجا که هستی ببند از رخت
نه عقلست و نه معرفت یکجوم | اگر من دگر تنگ ترکان روم
در شهوت نفس کافر ببند | وگر عاشقی لت خور و سر ببند
چو مر بنده را هستی و پری | بهیبت بدارش که برخوری
که گر خواجه اش لب بدندان گزد | دماغش خداوندگاری زند
غلام آب کش باید و خشت زن | بود بنده نازنین مشت زن

در حق مدعیان کذاب

گروهی نشستند با خوش پسر | که ما پاکبازیم و صاحب نظر
زمن پرس فرسوده روزگار | که بر سفره حسرت برد روزه دار

ازان تخم خرما خورد گوسفند | که قفلست بر تنگ خرما و بند
سر گاو عصار ازان در کهست | که از کنجدش ریسمان کوتهست

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال | بگردیدش از شورش عشق حال
برآورد بیچاره چندان عرق | که شبنم بر ارد بگرد ورق
گذر کرد بقراط بر وی سوار | بپرسید کین را چه افتاد کار
یکی گفت کاین عابد پارساست | که هرگز خطایی ز دستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه | ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
فرو رفته پای نظر در گلش | ربوده است خاطر فریبی دلش
چو آید ز خلقش ملامت بگوش | بگوید که چند از ملامت خموش
شنید این سخن مرد کار آزمای | کهن سال پرورده پخته رای
بگفتا ار چه صیت نکویی رود | نه با هر کسی انچه گویی رود

نگارنده را خود همین نقش بود / که شوریده را دل بیغما ربود
چرا طفل یک روزه هوشش نبرد / که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
محقق همان بیند اندر ابل / که در خوبرویان چین و چگل
نقابیست هر سطر من زین کتیب / فروهشته بر عارض دلفریب
معانیست در زیر حرف سیاه / چو در پرده معشوق و در میغ ماه
در اوراق سعدی نگنجد ملال / که دارد پس پرده چندین جمال

گفتار در سلامت گوشه‌نشینی

اگر در جهان از جهان رسته‌ایست / در از خلق بر خویشتن بسته‌ایست
کس از دست جور زبانها نرست / اگر خودنمایست اگر حق‌پرست
اگر بر پری چون ملک ز آسمان / بدامن درآویزدت بدگمان
بکوشش توان دجله را پیش بست / نشاید زبان بداندیش بست
فراهم نشینند تردامنان / که آن زهد خشکست و این دام نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ / بهل تا نگیرند خلقت بهیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاک / گر اینها نگردند راضی چه باک
بداندیش خلق از حق آگاه نیست / ز غوغای خلقش بحق راه نیست
از آن ره بجایی نیاورده‌اند / که اول قدم پی غلط کرده‌اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش / ازین تا بدان ز اهرمن تا سروش
یکی پند گیرد دگر ناپسند / نپردازد از حرف گیری به پند
فرومانده در کنج تاریک جای / چه دریابد از جام گیتی‌نمای
مپندار اگر شیر اگر روبهی / کز اینان بمردی و حیلت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسی / که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرقست و ریو / ز مردم چنان میگریزد که دیو
وگر خنده‌رویست و آمیزگار / عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را بغیبت بدرند پوست / که فرعون اگر هست در عالم اوست

وگر بی‌نوایی بگرید بسوز نگون‌بخت خوانندش و تیره‌روز
وگر کامرانی درآید ز پای غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند از این جاه و گردن‌کشی خوشی را بود در قفا ناخوشی
وگر تنگ‌دستی تنک‌مایه‌ای سعادت بلندش کند پایه‌ای
بخایندش از کینه دندان به زهر که دون‌پرور است این فرومایه دهر
چو بینند کاری به دستت در است حریصت شمارند و دنیاپرست
وگر دست همت بداری ز کار گداپیشه خوانندت و پخته‌خوار
اگر ناطقی طبل پریاوه‌ای وگر خامشی نقش گرماوه‌ای
تحمل‌کنان را نخوانند مرد که بیچاره از بیم سر برنکرد
وگر در سرش هول و مردانگیست گریزند از او کاین چه دیوانگیست
تعنت کنندش گر اندک‌خوریست که مالش مگر روزی دیگریست
وگر نغز و پاکیزه دارد خورش شکم‌بنده خوانند و تن‌پرورش

وگر کاخ و ایوان منقش کند تن خویش را کسوتی خوش کند
بجان آید از دست طعنه زبان که خود را بیاراست همچون زنان
اگر پارسایی سیاحت نکرد سفرکردگانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون ز آغوش زن کدامش هنر باشد و رای و فن
جهاندیده را هم بدرند پوست که سرگشته و بخت برگشته اوست
گرش حظ از اقبال بودی و بهر زمانه نراندی ز شهرش به شهر
عزب را نکوهش کند خرده‌بین که از خفت و خیزش بلرزد زمین
وگر زن کند گوید از دست دل بگردن درافتاد چون خر به گل
نه از جور مردم رهد زشت‌رو نه شاهد ز نامردم زشت‌گو
کرت برکند خشم روزی ز جا سراسیمه خوانندت و تیره‌رای
وگر بردباری کند از کسی بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را باندازه گویند و بس که فردا دو دستش بود پیش کس

دگر قانع و خویشتن دار گشت / بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد / که نعمت رها کرد و حسرت ببرد
که یارد بکنج سلامت نشست / که پیغمبر از خبث دشمن نرست
خدا را که مانند و انباز و جفت / نباشد شنیدی که ترسا چه گفت
رهایی نیابد کس از دست کس / گرفتار را چاره صبرست و بس

پند

نگه دار فرصت که عالم دمیست / دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت / در آن دم که میرفت عالم گذاشت
میسر نبودش کز و عالمی / ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت / نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل درین کاروانگه نهیم / که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس از ما همین گل دمد بوستان / نشینند با یکدگر دوستان

دل اندر دلارام دنیا مبند / که ننشست با کس که دل بر نکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد / قیامت برافشاند از روی گرد
پس ای خاکسار گنه عنقریب / سفر کرد خواهی به شهری غریب
بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی / ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود / که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحبدل و حق‌پرست / خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغت و در نحو چست / ولی حرف ابجد نگفتی درست
مگر لکنه بودش اندر زبان / که تحقیق معجم نکردی بیان
یکی را بگفتم ز صاحبدلان / که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی / کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همین عیب دیدی که هست / ز چندین هنر چشم عقلت ببست

یقین بشنو از من که روز یقین | نه بینند بد مردم نیک بین
یکی را که فضلست و فرهنگ و رای | گرش پای عصمت بلغزد ز جای
بیک خرده مپسند بر وی جفا | بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند | چه در بند خاری تو گل دسته بند
اگر زشت خویی بود در سرشت | نه بیند ز طاوس جز پای زشت
صفایی بدست آور ای خیره رو | که ننماید آیینه تیره رو
طریقی طلب کز عقوبت رهی | نه حرفی که انگشت بر وی نهی
منه عیب خلق ای فرومایه پیش | که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم | چو در خود شناسم که تردامنم
من از حق شناسم وگر خود خطا | برون با تو دارم درون با خدا
چو ظاهر بطاعت بیاراستم | تصرف مکن با کج در راستم
اگر سیرتم خوب و گر منکرست | خدا بر سرم از تو داناترست

کسی را بکردار بد کن عذاب | که چشم از تو دارد بنیکی ثواب
تو خاموش اگر من بهم یا بدم | که حمال سود و زیان خودم
نکوکاری از مردم نیک رای | یکی را بده می نویسد خدای
تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر | ببینی ز ده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بانگشت پیچ | جهانی هنر را برآور بهیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه | بنفرت کند وندرون سیاه
ندارد بصد نکتهٔ نغز گوش | چو حرفی ببیند برآرد خروش
جز این علتش نیست کان بد پسند | حسد دیدهٔ نیک بینش ببست
نه مر خلق را صنع باری سرشت | سیاه و سپید آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست | بخور مغز پسته میفکن ز پوست

باب هشتم در شکر باری عز اسمه

نفس می نیارم زد از شکر دوست | که شکری ندانم که در خورد اوست

عطائیست هر موی از او بر تنم ‌‌ چگونه به هر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را ‌‌ که موجود کرد از عدم بنده را
که را قوت وصف احسان اوست ‌‌ که اوصاف مستغرق شأن اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل ‌‌ روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا به پایان شیب ‌‌ نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت خداوند پاک ‌‌ که ننگست ناپاک رفتن به خاک
پیاپی بیفشان ز آینه گرد ‌‌ که صیقل نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی ‌‌ اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی به سعی آوری سوی خویش ‌‌ مکن تکیه بر زور بازوی خویش
چرا حق نمی‌بینی ای حق‌پرست ‌‌ که از قدرت خویش نقش تو بست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش ‌‌ به توفیق حق بین نه از سعی خویش
چو قایم بخود نیستی یک قدم ‌‌ ز غیبت مدد میرسد دم بدم

نه طفل زبان بسته بودی ز لاف ‌‌ همی روزی آمد به جوفت ز ناف
چو نافت بریدند روزی گسست ‌‌ به پستان مادر در آویخت دست
غریبی که رنج آورد دهر پیش ‌‌ بدارو دهند آبش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافته ‌‌ ز انبان معده خورش یافته
دو پستان که امروز دلخواه اوست ‌‌ دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر ‌‌ بهشتست و پستان در او جوی شیر
درختیست بالای جان پرورش ‌‌ ولد میوه نازنین بر برش
نه رگهای پستان درون دلست ‌‌ پس ار بنگری شیر خون دلست

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت ‌‌ دل دردمندش به آذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد ‌‌ که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد ‌‌ که شبها ز دست تو خوابم نبرد

نه در مهد نیروی حالت نبود / مگس راندن از خود مجالت نبود

توانی کزان یک مگس رنجهٔ / که امروز سالار و سرپنجهٔ

بحالی شوی باز در قعر گور / که نتوانی از خویشتن دفع مور

دگر دیده چون برفروزد چراغ / چو کرم لحد خورد پیه دماغ

چو پوشیده چشمی ببینی که راه / نداند همی وقت رفتن ز چاه

گفتار در صنع باری جل جلاله

معلم نیاموختت عقل و رای / سرشت این صفت در نهادت خدای

گرت منع کردی دل حق نیوش / حقت عین باطل نمودی بگوش

ببین تا یک انگشت از چند بند / بصنع الهی بهم در فکند

پس آشفتگی باشد و ابلهی / که انگشت بر حرف صنعش نهی

تامل کن از بهر رفتار مرد / که چند استخوان پی زد و وصل کرد

که بی گردش کعب و زانوی پا / نشاید قدم بر گرفتن ز جای

از آن سجده بر آدمی سخت نیست / که در صلب او مهره یکلخت نیست

دو صد مهره بر یکدگر ساخت است / که گل مهرهٔ چون تو پرداخت است

رگ اندر تنت ای پسندیده خو / زمینی در او سیصد و شصت جو

بصر در سر و فکر و رای و تمیز / چراغی بدل دل بدانش عزیز

بهایم بروی اندر افتاده خوار / تو همچون الف بر قدمها سوار

نگون کرده ایشان سر از بهر خور / تو آری بعزت خورش پیش سر

نزیبد ترا با چنین سروری / که سر جز بطاعت فرود آوری

بانعام خود دانه دادت نه کاه / نکردت چو انعام سر در گیاه

ولیکن بدین صورت دلپذیر / فریفته مشو سیرت خوب گیر

ره راست باید نه بالای راست / که کافر هم از روی صورت چو ماست

ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش / اگر عاقلی در خلافش مکوش

گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ / مجو ای خدا پنجه با دوست جنگ

خردمند طبعان مردم شناس ** بدوزند نعمت بمیخ سپاس
مکن گردن از شکر باری مپیچ ** که روز پسین سر برآری بهیچ

حکایت

ملک زاده‌ٔ ز اسب ادهم فتاد ** بگردن درش مهره درهم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن ** نگشتی سرش تا نگشتی بدن
پزشکان بماندند حیران درین ** مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید و رگ راست شد ** وگر وی نبودی زمن خواست شد
شنیدم که سعیش فراموش کرد ** زبان از مراعات خاموش کرد
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه ** بعین عنایت نکردش نگاه
خردمند را سر فرو شد ز شرم ** شنیدم که میرفت و میگفت نرم
گر دی نپیچیدمی گردنش ** نپیچیدی امروز روی از منش
فرستاد تخمی بدست رهی ** که باید که بر عود سوزش نهی

ملک را یکی عطسه آمد ز دود ** سر و گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی مرد بشتافتند ** بجستند بسیار و کم یافتند

مثل

شنیدم که پیری پسر را بخشم ** ملامت همیکرد کای شوخ چشم
ترا تیشه دادم که هیزم شکن ** نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس ** بغیبت نگرداندش حق‌شناس
دو چشم از پی صنع باری نکوست ** ز عیب برادر فرو گیر گوش
گذرگاه قرآن و پندست گوش ** به بهتان و باطل شنیدن مکوش

گفتار در شکر باری و آثار قدرت او

شب از بهر آسایش تست و روز ** مه روشن و مهر گیتی فروز
اگر باد و برفست و باران و میغ ** وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کارداران فرمان‌برند ** که تخم تو در خاک می‌پرورند

اگر تشنه مانی ز سختی مجوش / که سقای ابر آبت آرد بدوش

صبا هم ز بهر تو فراش وار / همی گستراند بساط بهار

ز خاک آورد رنگ و بوی طعام / تماشاگه دیده و مغز و کام

عسل دادت از نحل و نحل از هوا / رطب دادت از نخل و نخل از نوا

همه نخل بندان بخایند دست / ز حیرت که نخلی چنین کس نبست

خور و ماه و پروین برای تواند / قنادیل سقف سرای تواند

گل آورد از خار و از نافه مشک / زر از کان و برگ تر از چوب خشک

بقدرت ترا چشم و ابرو نگاشت / که محرم باغیار نتوان گذاشت

توانا که او نازنین پرورد / بالوان نعمت چنین پرورد

بجان گفت باید نفس بر نفس / که شکرش نه کار زبانست و بس

خدایا دلم خون شد و دیده ریش / که می بینم انعامت از گفت بیش

نگویم دد و دام و مور و سمک / که فوج ملایک بر اوج فلک

هنوزت سپاس اندکی گفته اند / ز لطفت هزاران یکی گفته اند

برو سعدیا دست و دفتر بشوی / براهی که پایان ندارد مپوی

گفتار در بخشایش بر ناتوان

نداند کسی قدر روز خوشی / مگر روزی افتد بسختی کشی

زمستان درویش در تنگ سال / چه سهلست پیش خداوند مال

سلیمی که یکچند نالان نخفت / خداوند را شکر نعمت نگفت

چو مردانه رو باشی و تیزپای / بشکرانه با کندپایان بساز

به پیر کهن بر ببخشای ای جوان / توانا کند رحم بر ناتوان

چه داند جیحونیان قدر آب / ز واماندگان پرس در آفتاب

عرب را که بر دجله باشد قعود / چه غم دارد از تشنگان در زرود

کسی قیمت تندرستی شناخت / که یکچند بیچاره در تب گداخت

ترا تیره شب کی نماید دراز / که غلطی ز پهلو به پهلوی ناز

برانديش از افتان و خيزان تب   که رنجور داند درازی شب
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت   چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان   گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و سرما و سیل   بلرزش درافتاده همچون سهیل
دلش بر وی از رحمت آورد جوش   که اینک قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام   که بیرون فرستم بدست غلام
درین بد که باد صبا بر وزید   شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پری چهره در خیل داشت   که طبعش بدو اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد   که هندوی مسکین برفتش ز یاد
قبا پوستینی رسیدش بگوش   ز بدبختی اش در نیامد بدوش
مگر رنج سرما بدو بس نبود   که دور سپهر انتظارش فزود

نگه کن که سلطان بغفلت بخفت   که چوبک زنش بامدادان چه گفت
مگر نیکبختت فراموش شد   که دستت در آغوش آغوش شد
ترا شب بعیش و طرب میرود   چه دانی که بر ما چه شب میرود

مثل

برهنه تنی یک درم وام کرد   تن خویش را کسوتی خام کرد
بنالید کای طالع بد لگام   بگرما بپختم درین زیر خام
چو ناپخته آمد ز سختی بجوش   یکی گفت از چاه زندان خموش
بجا آور ای خام شکر خدای   که چون ما نه ای خام بر دست و پای

حکایت

یکی را عسس بر ستون بسته بود   همه شب پریشان و دلخسته بود
بگوش اندرش در شب تیره رنگ   که شخصی همی نالد از دست تنگ
بخندید دزد سیه کار و گفت   تو باری بزن دو و اچه نالی بخفت

برو شکر یزدان کن ای تنگدست	که دستت عسس بر ستونی نبست
مکن ناله از بی‌نوایی بسی	چو بینی ز خود بی‌نواتر کسی

مثل

یکی کرد بر پارسایی گذر	بصورت جهود آمدش در نظر
قفایی فروکوفت بر گردنش	ببخشید درویش پیراهنش
خجل گفت کانچه از من آمد خطاست	ببخشای بر من که جای عطاست
بشکرانه گفتا بسر بر نیم	که آنم که پنداشتی نیستم

گفتش

مثل

زره باز پس ماندهٔ میگریست	که مسکین‌تر از من درین شهر کیست
جهاندیدهٔ گفتش ای هوشیار	اگر مردی این یک سخن گوش دار
برو شکر کن چون بخر بر نهٔ	که آخر بنی آدمی خر نهٔ

حکایت

یکی پیر شوریده در ره فتاد	زمانی همی شد زمانی ستاد
زعجزی که بودش بنالید و گفت	خر پیر پهلوش مالید و گفت
که از پیری و عاجزی نیست کار	تو باری چو من نیستی زیر بار
برو شکر یزدان کن ای پیرمرد	که چون پیر خر زیر بارت نکرد

حکایت

فقیهی برافتاده مستی گذشت	بمستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت برو التفاتی نکرد	جوان سر برآورد کای پیرمرد
تکبر مکن چون بنعمت دری	که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند	مبادا که ناگه درافتی ببند
نه آخر در امکان تقدیر هست	که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا آسمان خط بمسجد نوشت	مزن طعنه او را که شد دربهشت
ببند ای مسلمان بشکرانه دست	که زنار مغ بر میانت نبست

نه خود میرد مرگ که جویان اوست   بنفشش کشان میبرد لطف دوست
نگر تا قضا از کجا سیر کرد   که کوری بود تکیه بر غیر کرد
بهر شست باری شفا در عسل   نه چندانکه وادارت از اجل
عسل خوش کند زندگان را مزاج   ولی درد مردن ندارد علاج
رمق مانده را که جان از بدن   برآید چه سود انگبین در دهن
یکی گرز فولاد بر مغز خورد   کسی گفت صندل بمالش بدرد
ز پیش خطر تا توانی گریز   ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل   بدن تازه رویست و پاکیزه شکل
خراب انگه این خانه گردد تمام   که باهم نسازند طبع و طعام
مزاجت تر و خشک و گرم است و سرد   مرکب از این چار طبعست مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست   ترازوی عدل طبیعت شکست
که گر باد سرد نفس نگذرد   تف معده جان در خروش آورد

وگر دیگ معده نجوشد طعام   تن نازنین را شود کار خام
بر ایشان نه بندد دل اهل شناخت   که همواره باهم نخواهند ساخت
بدان تن ز پستی خورد و خورش   که لطف حقت میدهد پرورش
بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد   نهی حق شکرش نخواهی گذارد
چو روی بطاعت نهی بر زمین   خدا را ثنا گوی و خود را مبین
گدائیست تسبیح و ذکر و حضور   گدا را نزیبد که باشد غرور
گرفتم که خود خدمتی کردهٔ   نه پیوسته اقطاع او خوردهٔ
نخست او ارادت بدل در نهاد   پس این بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسد   کی از بنده خیری بغیری رسد
زبان را نه بینی که اقرار داد   نگر تا بیان را که گفتار داد
گرت فهم بودی نشیب و فراز   گر این در نکردی بروی تو باز
در معرفت دیدهٔ آدمیست   که بگشوده بر آسمان و زمیست

سر آورد دوست از عدم در وجود | در این جود بنهاد روی سجود
وگرنه کی از دست جود آمدی | محالست کز سر سجود آمدی
بحکمت زبان داد و گوش آفرید | که باشند صندوق دل را کلید
اگر نه زبان قصه برداشتی | کس از سر دل کی خبر داشتی
نبودی اگر سعی جاسوس گوش | خبر کی رسیدی بسلطان هوش
مرا لفظ شیرین خواننده داد | ترا سمع و ادراک داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند | ز سلطان بسلطان خبر می‌برند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست | از آن درنگه کن که توفیق اوست

حکایت

بتی دیدم از عاج در سومنات | مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش کرده تمثالگر | که صورت نبندد وزان خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان | بدیدار آن صورت بیروان
طمع کرده خوبان چین و چگل | چو سعدی وفا زان بت سنگدل
زبان آوران رفته از هر مکان | بدیدار آن صورت بی روان
فرو ماندم از کشف آن ماجرا | که حیی جمادی پرستد چرا
مغی را که با من سر و کار بود | نکوگوی و هم حجره و یار بود
بنرمی بپرسیدم ای برهمن | عجب دارم از کار این بقعه من
که مدهوش این ناتوان پیکرند | مقید بچاه ضلالت درند
نه نیروی دستش نه رفتار پا | ورش بفکنی برنخیزد ز جا
نه بینی که چشمانش از کهرباست | وفا جستن از سنگ چشمان خطاست
برین گفتم آن دوست دشمن گرفت | چو آتش شد از خشم و در من گرفت
مغان را خبر کرد و پیران دیر | ندیدم در آن انجمن روی خیر
فتادند گبران پازند خوان | چو سگ در من از بهر آن استخوان
چو آن راه کج پیششان راست بود | ره راست در چشمشان کج نمود

فرو ماندم از چاره همچون غریق / برون از مدارا ندیدم طریق

چو بینی که جاهل بکین اندرست / سلامت بتسلیم و دین اندرست

مهین برهمن را ستودم بلند / که ای پیر تفسیر استا و زند

مرا نیز با نقش این بت خوشست / که شکلی عجب قامتی دلکشست

بدیع آیدم صورتش در نظر / ولیکن ز معنی ندارم خبر

تو دانی که فرزین این بقعه‌ای / نصیحتگر شاه این بقعه‌ای

چه معنیست در صورت این صنم / ز اول پرستندگانش منم

عبادت بتقلید گمراهیست / خنک رهروی را که آگاهیست

برهمن ز شادی برافروخت روی / پسند و گفت ای پسندیده‌گوی

سوالت صوابست و فعلت جمیل / بمنزل رسد هر که جوید دلیل

بسی چون تو گردیدم اندر سفر / بتان دیدم از خویشتن بیخبر

جز این بت که هر صبح از اینجا که هست / برآرد بیزدان دادار دست

وگر خواهی امشب همینجا بباش / که فردا شود سر این بر تو فاش

شب آنجا ببودم بفرمان پیر / چو بیژن بچاه بلا در اسیر

شبی همچو روز قیامت دراز / مغان گرد من بی وضو در نماز

کشیشان هرگز نیازرده آب / بغلها چو مردار در آفتاب

مگر کرده بودم گناهی عظیم / که بردم در آن شب عذابی الیم

همه شب در این قید غم مبتلا / یکم دست بر دل یکی بر دعا

که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس / بخواند از فضای برهمن خروس

خلاف طریقت بود کاولیا / تمنا کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت بر احسان اوست / تو در بند خویشی نه در بند دوست

ترا تا دهن باشد از حرص باز / نیاید بگوش دل از غیب راز

حقایق سراییست آراسته / هوا و هوس گرد برخاسته

نبینی که جایی که برخاست گرد / نبیند نظر گرچه بیناست مرد

تتمه حکایت

خطیب سیه پوش شب بی‌خلاف ... برآورد شمشیر صبح از غلاف

فتاد آتش صبح در سوخته ... بیکدم جهانی شد افروخته

تو گفتی که در خطهٔ زنگبار ... ز یکگوشه ناگه درآمد تتار

مغان تبه کار ناشسته روی ... بدیر آمدند از در و دشت و کوی

کس از شهر و از مرد و از زن نماند ... دران بتکده جای سوزن نماند

من از غصه رنجور و از خواب مست ... که ناگاه تمثال برداشت دست

یکایک از ایشان برآمد خروش ... تو گفتی که دریا درآمد بجوش

چو بتخانه خالی شد از انجمن ... برهمن نگه کرد خندان بمن

که دانم ترا بیش مشکل نماند ... حقیقت عیان گشت و باطل نماند

چو دیدم که جهل اندرو محکمست ... خیال محال اندرو مدغمست

نیارستم الحق دگر هیچ گفت ... که حق را ز باطل نشاید نهفت

چو بینی زبردست را زیردست ... نه مردی بود پنجهٔ خود شکست

زمانی بسالوس گریان شدم ... که من زانچه گفتم پشیمان شدم

بگریه دل کافران کرد میل ... عجب نیست سنگ ار بگردد ز سیل

دویدند خدمت کنان سوی من ... بعزت گرفتند بازوی من

شدم عذرگویان بر تخت عاج ... بکرسی زرکوب بر تخت ساج

بتک را یکی بوسه دادم بدست ... که لعنت برو باد و بر بت‌پرست

بتقلید کافر شدم روز چند ... برهمن شدم در مقالات زند

چو دیدم که در دیر گشتم امین ... نگنجیدم از خرمی در زمین

در دیر محکم ببستم شبی ... دویدم چپ و راست چون عقربی

نگه کردم از زیر و تخت و زبر ... یکی پرده دیدم مکلل بزر

پس پرده مطرانی آذرپرست ... مجاور سر ریسمانی بدست

بفورم دران حال معلوم شد ... چو داود کاهن برو موم شد

که ناچار چون در کشد ریسمان / برآرد صنم دست فریادخوان
برهمن شد از روی من شرمسار / که شنعت بود پرده بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختم / نگونش بچاهی در انداختم
که دانستم ار زنده آن برهمن / بماند کند سعی در خون من
پسندد که از من برآید دمار / مبادا که سرش کنم آشکار
چو در کار مفسد خبر یافتی / زبانش درآور چو دریافتی
که گر زنده ماند خود آن بیخرد / نخواهد ترا زندگانی دگر
وگر سر بخدمت نهد بر درت / وگر دست یابد ببرد سرت
تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث / که از مرده هرگز نیاید حدیث
چو دیدم که غوغای انگیختم / رها کردم آن بوم و بگریختم
چو در نیستان آتش اندر زدی / ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچه مار مردم گزای / چو کشتی در آن خانه دیگر مپای

چو زنبور خانه بیاشوفتی / گریز از محلت که گرم اوفتی
بچابک‌تر از خود مینداز تیر / چو افتاد دامن بدامن مگیر
در اوراق سعدی ازین پند نیست / که چون پای دیوار کندی مایست
بهند آمدم بعد از آن از مجاز / وزانجا براه یمن تا حجاز
از آن جمله تلخی که بر من گذشت / دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال و تایید بوبکر سعد / که مادر نزاید چو او قبل و بعد
ز جور فلک دادخواه آمدم / درین سایه گستر پناه آمدم
دعاگوی این دولتم بنده‌وار / خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادم نه بر قدر ریش / چه در خورد انعام و اکرام خویش
کی این شکر نعمت بجای آورم / وگر پای گردد بخدمت سرم
فرج یافتم بعد از آن بندها / هنوزم بگوشست از آن پندها
یکی آنکه هر گه که دست نیاز / برآرم بدرگاه دانای راز

به یاد آمد آن لعبت چینیم / کند خاک در چشم خودبینیم
بدانم که چون دست برداشتم / به نیروی خود بر نیفراشتم
نه صاحبدل آن دست بر می‌کشد / که سر رشته از غیب در می‌کشد
در خیر بازست و طاعت ولیک / نه هر کس تواناست بر فعل نیک
همینست مانع که در بارگاه / نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس / توانای مطلق خدایست و بس
پس ای مرد پوینده بر راه راست / ترا نیست منت خداوند راست
چو در غیب نیکو نهادت سرشت / نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید / همانکس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملک تو ویران کند / نخست از تو خلقی پریشان کند
وگر باشدش بر تو بخشایشی / رساند بخلق از تو آسایشی
تکبر مکن بر ره راستی / که دستت گرفتند و برخاستی

سخن سودمندست اگر بشنوی / بمردان رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند / که بر خوان عزت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری / ز درویش درمانده یاد آوری
فرستی مگر رحمتی در پیم / که بر کرده خویش واثق نیم

باب نهم در استغفار

الا ای که عمرت بهفتاد رفت / مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی / بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند / منازل باعمال نیکو دهند
بضاعت بچندانکه آری بری / وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آگنده تر / تهی دست را دل پراکنده تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود / دلت ریش سرپنجهٔ غم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست / غنیمت شمر پنج روزی که هست

اگر مرده مسکین زبان داشتی / بفریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت / لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار / تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب / ز نالیدنش تا بمردن قریب
که دستم برگ بر نه ای نیک رای / که پایم همی بر نیاید ز جای
بدان ماند این قامت خفته ام / که گویی بگل در فرو رفته ام
بدو گفت دست از جهان درگسل / که پایت بر آید قیامت ز گل
نشاط آنکه از تو رمیدن گرفت / که شامت سپیده دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر / که دور هوسبازی آمد بسر
بسبزه کجا تازه گردد دلم / که سبزه بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان با هوا و هوس / گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانی که از ما بغیب اندرند / بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که فصل جوانی گذشت / بلهو و لعب زندگانی گذشت
دریغا چنان روح پرور زمان / که بگذشت بر ما چو برق یمان
دریغا که مشغول باطل شدیم / ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
ز سودای آن پوشم و آن خورم / نپرداختم تا غم دین خورم
چه خوش گفت با کودک آموزگار / که کاری نکردیم و شد روزگار
جوانا ره طاعت امروز گیر / که فردا نیاید جوانی ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن / در افتاده دست و پایی بزن
من آن روز را قدر نشناختم / بدانستم اکنون که در باختم
قضا روزگاری ز من در ربود / که هر روزی از وی شب قدر بود
چه کوشش کند لاشه خر زیر بار / کنون ره که بر پای خویشی سوار
شکسته قدح گر ببندند چست / نیاورد خواهد بهای درست

کنون گر بغفلت فتادت ز دست / طریقی ندارد بجز باز بست
که گفتت بجیحون میانداز تن / در افتاده دست و پایی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک / چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو / نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن باد پایان برفتند تیز / تو بی دست و پا از نشستن بخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید / فرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز / مهار شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پس / که بر می نخیزی ببانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سرست / و لیکن بیابان به پیش اندرست
تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل / نخیزی دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساربان / بمنزل رسید اول کاروان

خنک هوشیاران فرخنده بخت / که پیش از دهل زن بسازند رخت
کنون باید ای خفته بیدار بود / چو مرگ اندر آرد ز خوابت چه سود
من آن روز برکندم از عمر امید / که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که بگذشت عمر عزیز / بخواهد گذشت این دمی چند نیز
بره خفتگان تا برآرند سر / نبینند ره رفتگان را اثر
سبق برد ره رو که برخاست زود / پس از وقت بیدار بودن چه سود
چو شیبت برآمد بروی شباب / شبت روز شد دیده برکن ز خواب
کنون وقت تخمست اگر بدروی / گر امید داری کز و برخوری
بشهر قیامت مرو تنگدست / که وجهی ندارد بحسرت نشست
گرت چشم عقلست تدبیر گور / کنون کن که چشمت نخوردست مور
بمایه توان ای پسر سود کرد / چه سود آرد آنرا که سرمایه خورد
کنون کوش کاب از کمر در گذشت / نه روزی که سیلاب از سر گذشت

کنونت که چشمست اشکی ببار / زبان در دهانست عذری بیار

نه پیوسته باشد روان در بدن / نه همواره باشد زبان در دهن

ز دانندگان بشنو امروز قول / که فردا نکیرت بپرسد بهول

غنیمت شمار این گرامی نفس / که بی مرغ قیمت ندارد قفس

مکن عمر ضایع بافسوس و حیف / که فرصت عزیزست والوقت سیف

حکایت

قضا زنده‌ای را رگ جان برید / دگر کس بمرگش گریبان درید

چنین گفت بیننده‌ای تیزهوش / چو فریاد و زاری رسیدش بگوش

ز دست شما مرده بر خویشتن / گرش دست بودی دریدی کفن

که روزی دو پیش از تو کردم بسیج / که چندین ز تیمار و دردم مپیچ

فراموش کردی مگر مرگ خویش / که مرگ منت ناتوان کرد و ریش

ز بهر آن طفلی که در خاک رفت / چه نالی که پاک آمد و پاک رفت

چو پاک آمدی برحذر باش و پاک / که ننگست ناپاک رفتن بخاک

کنون باید این مرغ را پای بست / نه آنگه که سررشته بردت ز دست

نشستی بجای دگر کس بسی / نشیند بجای تو دیگر کسی

اگر پهلوانی و گر تیغ زن / نخواهی بدر بردن الا کفن

خر وحشی اگر بگسلاند کمند / چو در ریگ ماند شود پای بند

ترا نیز چندان بود دست زور / که پایت فرو رفت در ریگ گور

منه دل برین سالخورده مکان / که گنبد نپاید بر او گردکان

چو دی رفت و فردا نیامد بدست / حساب از همین یکنفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین / کفن کرد چون کرمش ابریشمین

بدخمه در آمد پس از چند روز / که بر وی بگرید بزاری و سوز

چو پوسیده دیدش حریرین کفن / بفکرت چنین گفت با خویشتن

من از کرم برکنده بودم بزور / بکندند ازو باز کرمان گور

دو چشم جگر کرده روزی کباب / که میگفت گوینده با رباب

دریغا که بی ما بسی روزگار / بروید گل و بشکفد نوبهار

بسی تیر و دیماه و اردیبهشت / برآید که ما خاک باشیم و خشت

پس از ما همی گل دهد بوستان / نشینند با همدگر دوستان

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست / فتادش یکی خشت زرین بدست

سر هوشمندش چنان خیره کرد / که سودای دل روشنش تیره کرد

همه شب در اندیشه کین گنج و مال / مرا هست هرگز نیاید زوال

دگر قامت عجزم از بهر خواست / نباید بهر کس دوتا کرد و راست

سرایی کنم پای بستش رخام / درختان سقفش همه عود خام

یکی حجره خاص از پی دوستان / در حجره اندر سرا بوستان

دگر زیر دستان پزندم خورش / بواجب دهم روح را پرورش

بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت / تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت

بسختی بکشتم این نمد بر سرم / روم زین سپس اطلسی گسترم

خیالش خرف بود و کالیوه رنگ / بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ

فراغ مناجات و رازش نماند / خور و خواب و ذکر و نمازش نماند

بصحرا برآمد سر از عشق مست / که جایی نبودش قرار نشست

حکایت

یکی بر سر گور گل میسرشت / که حاصل کند زان گل گور خشت

باندیشه لختی فرو رفت پیر / که ای نفس کوته نظر پند گیر

چه بندی درین خشت زرین دل / که یکروز خشتی کنند از گلت

طمع را نه چندان دهانست باز / که بازش نشیند بیک لقمه آز

بدار ای فرومایه زین خشت دست / که جیحون نشاید بیک خشت بست

تو غافل در اندیشهٔ سود و مال ‌‌ که سرمایهٔ عمر شد پایمال
غبار هوا چشم عقلت بدوخت ‌‌ سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک ‌‌ که فردا شوی سرمه در زیر خاک

حکایت

میان دو تن دشمنی بود و جنگ ‌‌ سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان ‌‌ که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل بر سر آورد جیش ‌‌ سر آمد برو روزگاران عیش
بداندیش او را درون شاد گشت ‌‌ پس از مدتی سوی گورش گذشت
شبستان گورش کل اندوده دید ‌‌ که وقتی سرایش زر اندوده دید
خرامان ببالینش آمد فراز ‌‌ همی گفت با خود لب از خنده باز
خوشا وقت مجموع آنکس که اوست ‌‌ پس از مرگ دشمن در آغوش دوست
پس از مرگ آنکس نباید گریست ‌‌ که روزی پس از مرگ دشمن بزیست

ز روی عداوت ببازوی زور ‌‌ یکی خشت برکندش از خاک گور
سر تاجور دیدش اندر مغاک ‌‌ دو چشم جهان بینش آکنده خاک
وجودش گرفتار زندان گور ‌‌ تنش طعمهٔ مور و تاراج کرم
چنان تنگش آکنده خاک استخوان ‌‌ که از عاج پر توتیا سرمه دان
ز دور فلک بدر رویش هلال ‌‌ ز جور زمان سرو قدش خلال
کف دست و سرپنجهٔ زورمند ‌‌ جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش برو رحمت آمد بدل ‌‌ که بسرشت بر خاکش از گریه گل
پشیمان شد از کرده و خوی زشت ‌‌ بفرمود بر سنگ گورش نوشت
مکن شادمانی بمرگ کسی ‌‌ که دهرت نماند پس از وی بسی
شنید این سخن عارف هوشیار ‌‌ بنالید کای قادر کردگار
عجب گر نباری تو رحمت برو ‌‌ که بگریست دشمن بزاری برو
تن ما شود نیز روزی چنان ‌‌ که بر وی بسوزد دل دشمنان

مگر بر دل دوست رحم آیدم   چو بینند که دشمن ببخشایدم

بجایی رسد کار سر دیر و زود   که گویی در آن دیده هرگز نبود

زند تیشه یک روز بر تل خاک   بگوش آیدم نالهٔ هولناک

که زنهار اگر مردی آهسته‌تر   که چشم و بناگوش و رویست و سر

حکایت

شبی خفته بودم بعزم سفر   پی کاروانی گرفتم سحر

برآمد یکی سهمگین باد و گرد   که بر چشم مردم جهان تیره کرد

بره بر یکی دختر خانه بود   بمعجر غبار از پدر می‌زدود

پدر گفتش ای نازنین چهر من   که داری دل آزرده از مهر من

نه چندان درین دیده ریزد خاک   که بازش بمعجر توان کرد پاک

برین خاک چندان صبا بگذرد   که هر ذره از ما بجایی برد

ترا نفس رعنا چو سرکش ستور   دوان می‌برد تا بشیب گور

اجل ناگهت بگسلاند رکیب   عنان باز نتوان گرفت از نشیب

حکایت

ز عهد پدر یادم آید همی   که باران رحمت برو هر دمی

که در طفلیم لوح و دفتر خرید   ز بهرم یکی خاتم از زر خرید

بدر کرد ناگه یکی مشتری   بخرمایی از دستم انگشتری

چو نشناسد انگشتری طفل خرد   بشیرینی از وی توانند برد

تو هم قیمت عمر نشناختی   که در عیش شیرین برانداختی

قیامت که نیکان باعلا رسند   ز قعر ثری بر ثریا رسند

ترا خود بماند سر از ننگ پیش   که گردت برآید عملهای خویش

بجایی که دهشت برند انبیا   تو عذر گنه را چه داری بیا

در آن روز کز فعل پرسند و قول   اولوالعزم را تن بلرزد ز هول

برادر ز کاری بدان شرم دار   که در روی نیکان شوی شرمسار

زنانی که طاعت برغبت کنند / ز مردان ناپارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش / که باشد زنان را قبول از تو بیش
زنان را بعذر معین که هست / ز طاعت بدارند گه گاه دست
تو بی عذر یکسو نشینی چو زن / روای کم ز زن لاف مردی مزن
تو خود را بس ای عجب در میان / نگر تا چه گفتند پیشینیان
چو از راستی بگذری خم بود / چه مردی بود کز زنی کم بود
بناز و طرب نفس پرورده گیر / بایام دشمن قوی کرده گیر

حکایت

یکی بچه گرگ می پرورید / چو پرورده شد خواجه بر هم درید
چو در پهلوی جان سپردن بخفت / ندانی که ناچار زخمش خوری
تو دشمن چنین نازنین پروری / زبان آوری بر سرش رفت و گفت
نه ابلیس در حق ما طعنه زد / کز اینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست / که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما / خدایش بینداخت از بهر ما
کجا سر بر آریم ازین عار و ننگ / که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو / چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کز و بر خوری / نباید که فرمان دشمن بری
روا داری از دوست بیگانگی / چو دشمن گزینی بهم خانگی
بسیم سیه تا چه خواهی خرید / که خواهی دل از مهر یوسف برید
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد / که دشمن نیارد نگه در تو کرد

حکایت

یکی برد با پادشاهی ستیز / بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز / همی کرد گریه بزاری و سوز
اگر دوست بر خود نیازردمی / کی از دست دشمن قفا خوردمی

ترا چو دشمن بدرید پوست   رفیقا تو بر خود میازار دوست

تو با دوست یکدل شو و یکسخن   که خود بیخ دشمن برآید ز بن

دریغست فرموده دیو زشت   که دست ملک بر تو خواهد نوشت

روا داری از جهل و ناپاکیت   که پاکان نویسند ناپاکیت

که یکلحظه صورت نبندد امان   چو پیمانه پر شد بدور زمان

طریقی بدست آر و صلحی بجوی   شفیعی برانگیز و عذری بگوی

اگر دست قدرت نداری بکار   چو بیچارگان دست زاری برآر

گرت رفت ازاندازه بیرون بدی   چو گفتی که بد رفت نیک آمدی

فرو شو چو بینی در صلح باز   که ناگه در توبه گردد فراز

مرو زیر بار گنه ای پسر   که حمال عاجز بود در سفر

که هر کو سعادت طلب کرد یافت   پی نیک مردان بباید شتافت

ولیکن تو دنبال دیو خسی   ندانم که در صالحان کی رسی

پیمبر کسی را شفاعتگرست   که بر جادهٔ شرع پیغمبرست

ره راست رو تا بمنزل رسی   تو در ره نهٔ زین قبل واپسی

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست   که شب توبه کرد و سحرگه شکست

گر او توبه بخشد بماند درست   که پیمان ما بی ثباتست سست

بحقت که چشمم ز باطل بدوز   بنورت که فردا بنارم مسوز

ز مسکینیم روی در خاک رفت   غبار گناهم بر افلاک رفت

تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار   که در پیش باران نپاید غبار

ز جرمم درین مملکت جاه نیست   ولیکن بملکی دگر راه نیست

تو دانی ضمیر زبان بستگان   تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

گل آلودهٔ راه مسجد گرفت   ز بخت نگون طالع اندر شگفت

یکی منع کردش که تبت یداک / مرو دامن آلوده بر جای پاک
مرا رقتی در دل آمد ازین / که پاکست و خرم بهشت برین
در آن جای پاکان امیدوار / گل آلوده معصیت را چه کار
بهشت آن ستاند که طاعت برد / کرا نقد باید بضاعت برد
مکن دامن از گرد زلت بشوی / که ناگه ز بالا ببندند جو
مگو مرغ دولت ز قیدم بجست / هنوزش سر رشته داری بدست
وگر دیر شد گرم رو باش و چست / ز دیر آمدن غم ندارد درست
مخسب ای گنه کرده خفته خیز / بعذر گنه آب چشمی بریز
بقهر ار براند خدا از درم / روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

یکی غله در ماه دی توده کرد / ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد آتشی برفروخت / نگون بخت سرگشته خرمن بسوخت

دگر روز در خوشه چینی نشست / که یک جو ز خرمن نماندش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را / یکی گفت پرورده خویش را
نخواهی که باشی چنین تیره روز / بدیوانگی خرمن خود مسوز
اگر صرف شد عمرت اندر بدی / همانی که در خرمن آتش زدی
فضیحت بود خوشه اندوختن / پس از خرمن خویشتن سوختن
چو برگشته بختی درافتد به بند / ازو نیکبختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب / که سودی ندارد فغان زیر چوب
برآر از گریبان غفلت سرت / که فردا نماند خجل در برت
یکی دامن از گرد زلت بشوی / که ناگه ببندند ز بالا جوی

حکایت

همی یادم آید ز عهد صغر / که عیدی برون آمدم با پدر
بیازیچه مشغول مردم شدم / ز غوغای خلق از پدر گم شدم

برآوردم از بیقراری خروش / پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار / بگفتم که دستم ز دامن مدار
بتنها نداند شدن طفل خرد / که مشکل بود ره نادیده برد
تو هم طفل راهی پس ای فقیر / برو دامن اکبران بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست / چو کردی ز دولت فروشوی دست
بفتراک پاکان درآویز چنگ / که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان بقوت ز طفلان کم‌اند / مشایخ چو دیوار مستحکم‌اند
بیاموز رفتار از آن طفل خرد / که چون استعانت بدیوار برد
ز زنجیر ناپارسایان برست / که در حلقهٔ پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر / که سلطان نخواهد ازین در گزیر
برو خوشه‌چین باش سعدی صفت / که گرد آوری خرمن معرفت

یکی متفق بود بر منکری / گذر کرد بر وی نکو محضری
بشد از خجالت عرق کرده رو / که آیا خجل گشتم از شیخ کو
بگفتش خجالت بر از خویشتن / که حق حاضر و شرم داری ز من
دگر شرمت از دیدهٔ ناظر است / نه ای بیخبر غیب‌دان حاضر است
نیاسایی از جانب هیچکس / برو جانب حق نگه دار و بس
چنان شرم دار از خداوند خویش / که شرمت ز همسایگانست و خویش

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست / بدامان یوسف درآویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود / که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام / بدو معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر / مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست / بسر بر ز نفس ستمکار دست

زلیخا ببوسید پیش دست و پای / که ای سست پیمان سرکش درآی
بسندان دلی روی درهم مکش / بتندی پریشان مکن وقت خوش
ز چشمان یوسف همی رفت جوی / که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو از روی سنگی شدی شرمناک / مرا شرم باید ز یزدان پاک
چه سود از پشیمانی آید بکف / چو سرمایهٔ عمر کردی تلف
شراب از پی سرخ رویی خورند / وز او عاقبت زرد رویی برند
نریزد خدا آب روی کسی / که ریزد گناه آب چشمش بسی
بعذر آوری خواهش امروز کن / که فردا نماند مجال سخن
پلیدی کند گربه در جای پاک / چو زشتش نماید بپوشد بخاک
تو آزادی از ناپسندیده‌ها / نترسی که بر وی فتد دیده‌ها
اگر بازگردد بصدق و نیاز / بزنجیر و بندش نیارند باز
بکین آوری با کسی برستیز / که از وی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب / نه وقتی که مسطور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد / که پیش از قیامت غم خویش خورد
گر آیینه از آه گردد سیاه / شود روشن آیینهٔ دل به آه
بترس از گناهان خویش این نفس / که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش / دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
بره بر یکی صفه دیدم بلند / تنی چند مسکین بر او پای بند
بسیج سفر کردم اندر نفس / بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کین بندیان شب روند / نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیاید ز دستت ستم / ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
نکونام را کس نگیرد اسیر / بترس از خدا و مترس از امیر
چو خدمت پسندیده آری بجای / چه اندیشه از دشمن خیره رای

اگر بنده کوشش کند بنده وار / عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کند رایست در بندگی / ز جان داری افتد بخربندگی
قدم پیش نه کز فلک بگذری / چه جای فلک کز ملک بگذری
وگر باز مانی کم آسیب زد / نه بینی بتر در جهان کس ز خود

حکایت

یکی را چو کان شه دامغان / بزد تا چو طبلش برآمد فغان
شب از بیقراری نیارست خفت / برو پارسایی گذر کرد و گفت
بشب گر ببردی بر شحنه سوز / گناه آب رویش نبردی بروز
کسی روز محشر نگردد خجل / که شبها بدرگه برد سوز دل
هنوز ار سر صلح داری چه بیم / در عذرخواهان نبندد کریم
ز یزدان دادار داور بخواه / شب توبه تقصیر روز گناه
اگر بنده دست حاجت برآر / وگر شرمسار آب حسرت ببار

نیامد برین در کسی عذرخواه / که سیل ندامت نشستش گناه
نریزد خدا آبروی کسی / که ریزد گنه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت / چه گویم کزانم چه بر سر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد / که ماهی گورش چو یونس نخورد
بدل گفتم از ننگ مردان بمیر / که کودک رود پاک و آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش / برانداختم سنگی از مرقدش
ز هولم در آن جای تاریک و تنگ / بشورید حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش / ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد ز تاریک جا / بهش باش و با روشنایی درا
شب گور خواهی منور چو روز / ازاینجا چراغ عمل برفروز
تن کارکن می بلرزد ز تب / مبادا که نخلش نیارد رطب

گروهی فراوان طمع ظن برند / که دانه نیفشانده خرمن برند

بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند / کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات

اگر پای خدمت گذاریت نیست / چو بیچارگان دست زاریت هست

بیا تا برآریم دستی ز دل / که نتوان برآورد فردا ز گل

بفصل خزان در نبینی درخت / که بی برگ ماند ز سرمای سخت

برآرد تهی دستهای نیاز / ز رحمت نگردد تهی دست باز

مپندار از آن در که هرگز نبست / که نومید گردد برآورده دست

قضا خلعتی نامدارش دهد / قدر میوه در کنارش نهد

همه طاعت آرند و مسکین نیاز / بیا تا بدرگاه مسکین نواز

چو شاخ برهنه برآریم دست / که بی برگ از این بیش نتوان نشست

خداوندگارا نظر کن بجود / که جرم آید از بندگان در وجود

گناه آید از بندهٔ خاکسار / بامید عفو خداوندگار

کریما برزق تو پرورده‌ایم / بانعام و لطف تو خو کرده‌ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز / نگردد ز دنبال بخشنده باز

چو ما را بدنیا تو کردی عزیز / بعقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس / عزیز تو خواری نبیند ز کس

خدایا بعزت که خوارم مکن / بذل گنه شرمسارم مکن

مسلط مکن چون منی بر سرم / ز دست تو به گر عقوبت برم

بگیتی بتر زین نباشد بدی / جفا دیدن از دست همچون خودی

مرا شرمساری ز روی تو بس / دگر شرمسارم مکن پیش کس

گرم بر سر افتد ز تو سایهٔ / سپهرم بود کمترین پایهٔ

اگر تاج بخشی سر افرازدم / تو بردار تا کس نیندازدم

تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم / فرو ماندهٔ نفس اماره‌ایم

نمی تازد این نفس سرکش چنان ... که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان برآید بزور ... مصاف پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده ... وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت ... باوصاف بی مثل و مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام ... بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیر زن ... که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته ... بصدق جوانان نوخاسته
که ما را در آن ورطهٔ یک نفس ... ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امیدست از آنان که طاعت کنند ... که بی طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار ... وگر زلتی رفت معذور دار
به پیران پشت از عبادت دوتا ... ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند ... زبانم بوقت شهادت مبند

بگردان ز نادیدنی دیده ام ... مده دست بر ناپسندیده ام
ز خورشید لطفت شعاعی بسم ... که جز در شعاعت نه بیند کسم
مرا گر بگیری بانصاف و داد ... بنالم که عفوم نه این وعده داد
خدایا بذلت مران از درم ... که صورت نبندد دری دیگرم
ور از جهل غایب شدم روز چند ... کنون کامدم در بر ویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تردامنی ... مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم و گناهم مگیر ... غنی را ترحم بود بر فقیر
خدایا بغفلت شکستیم عهد ... چه زور آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما ... همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هرچه کردم تو برهم زدی ... چه زور آورد با خدایی خودی
نه من سر ز حکمت بدر میبرم ... که حکمت چنین میرود بر سرم

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود / بتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش / قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بامید خیر / بنالید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده‌ام دست گیر ای صنم / بجان آمدم رحم کن ای صنم
بزارید در خدمتش بارها / که هیچش بسامان نشد کارها
برآشفت کای پای بند ضلال / بباطل پرستیدمت چند سال
هنوز از بت آلوده رویش بخاک / که کامش برآورد یزدان پاک
حقایق شناسی درین خیره شد / سر وقت صافی برو تیره شد
که سرگشته دون آزر پرست / هنوزش سر از خمر بتخانه مست
دل از کفر و دست از خیانت بشست / خدایش برآورد کامی که جست
فرو رفت خاطر درین مشکلش / که پیغامی آمد بگوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول / بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد / پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد
محالست اگر سر برین در نهی / که باز آیدت دست حاجت تهی
خدایا مقصر بکار آمدیم / تهی دست و امیدوار آمدیم

خاتمه

شنیدم که مستی ز تاب نبید / بمقصورهٔ مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم / که یارب بفردوس اعلی برم
مؤذن گرفت آستینش که هین / سگ و مسجد ای غافل از عقل و دین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت / نمی‌زیبدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن پیر و بگریست مست / که مستم بدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار / که باشد گنهکاری امیدوار
ترا می‌نگویم که عذرم پذیر / در توبه بازست و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم / که خوانم گنه پیش عفوش عظیم

کسی را که پیری درآرد ز پای　　چو دستش نگیری نخیزد ز جای

من آنم ز پا اندر افتاده پیر　　خدایا بفضل خودم دستگیر

نگویم بزرگی و جاهم ببخش　　فرو ماندگی و گناهم ببخش

اگر جرم بخشی بمقدار جود　　نماند گنه کاری اندر وجود

وگر خشم گیری بقدر گناه　　بدوزخ فرست و ترازو مخواه

گرم دستگیری بجایی رسم　　ورم بفکنی بر نگیرد کسم

که زور آورد ار تو یاری دهی　　که گیرد چو تو رستگاری دهی

دو خواهنده بودن بمحشر طریق　　ندانم کدامین دهندم فریق

عجب گر بود راهم از دست راست　　که از دست من جز کژی برنخاست

دلم میدهد وقت وقت این امید　　که حق شرم دارد ز موی سفید

نه یوسف که چندان بلا دید و بند　　چو حکمش روان گشت و قدرش بلند

گنه عفو کرد آل یعقوب را　　که معنی بود صورت خوب را

بکردار بدشان مقید نکرد　　بضاعات مزجاتشان رد نکرد

ز لطفش همین چشم داریم نیز　　برین بی بضاعت ببخشید عزیز

کس از من سیه نامه تر دیده نیست　　که هیچم فعال پسندیده نیست

جز این کاعتمادم بیاری تست　　امیدم بآمرزگاری تست

بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا ز عفوم مکن ناامید

فی سنه ۹۹۱ م

[illegible] داد دل به عشق چند [illegible] در عاشق این هر دو [illegible]

